جامعه

تفریح؟...می‌شود جرم نباشد

دکتر مرضیه وحیددستجردی:همه مخالف بودند؛اما پذیرفتم

این زمین زمان ندارد/۶ ساعت در بیمارستان جانبازان اعصاب و روان

باید فراموش می‌شدیم؟

روایت خانواده جنگلبان رشید غفاری از مرگ تلخش پس از ۸ سال

فرشته‌ای که هنوز تب دارد

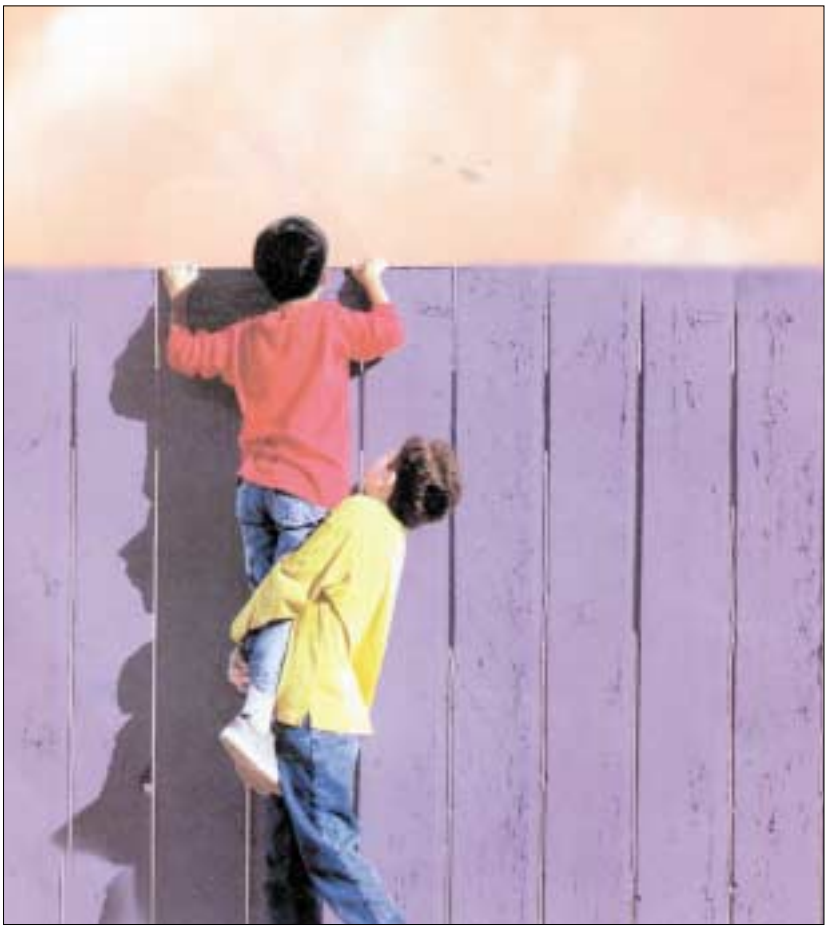

تفریح؟ ...می‌شود جرم نباشد

کتایون مصری

دیروز زیر لحاف سنگین کرسی زغالی گر می‌گرفتیم؛ اما محو قصه‌های مادربزرگ بودیم و از کنار هم جنب نمی‌خوردیم. امروز هم ساعت‌ها به تلویزیون خیره می‌مانیم و فقط انگشتانمان با سرعت روی کلیدها حرکت می‌کنند و جنب نمی‌خوریم تا بازی رایانه‌ای را نبازیم.

دیروز همگی روی یک تکه حصیر می‌نشستیم و از دایی و خاله و دخترهایشان تا عمو و عمه و پسرهایشان دور هم زیر ظل آفتاب جمعه، دسته‌جمعی ناهار می‌خوردیم؛ اما امروز انتظار می‌کشیم تا روی صندلی‌های خوش آب و رنگ فایبرگلاس فست‌فودی تکیه بزنیم.

دیروز که از مدرسه به خانه می‌آمدیم، محو تماشای معرکه‌گیر می‌شدیم و در انبوه مردان و زنان مشتاقی که هفته‌ای سه بار پاره شدن زنجیر را دور بازوهای معرکه‌گیر تماشا می‌کردند، یک لحظه از هیجان کوتاه نمی‌آمدیم؛ اما امروز، آخرین نسخه فیلم‌های سینمای دنیا را با فشردن یک دکمه تماشا می‌کنیم و تا سپیده صبح روی کاناپه خمیازه می‌کشیم.

در روزهای تعطیل؛ مهم‌ترین چیزی که به ذهن خیلی از ما می‌رسد، تفریح است. از چند هفته مانده به تعطیلات نوروز، برنامه‌ریزی‌ها برای تفریح آغاز می‌شود. از غروب چهارشنبه به فکر تعطیلی جمعه هستیم و تفریح یکی از مهم‌ترین دلمشغولی‌های ماست. هرچند امکانات و فضاهای تفریحی اندک است امااین کاستی، عطش ما را برای داشتن لحظه‌های خوش کم نمی‌کند.

براساس متون علوم اجتماعی، تفریح ۳ کارکرد عمده دارد: رفع خستگی، ایجاد سرگرمی و فرصت برای افزایش سطح معلومات. بر این اساس تفریح می‌تواند باعث تجدید قوا، گریز از ملالت و روزمرگی، فرار از کارهای تکراری و تحمیلی، ترمیم اختلالات عصبی ناشی از فشارهای زندگی و کاهش تمایلات پرخاشجویانه و تقویت عواطف شود. در سطح کلان، تفریح نقش بازتولید انرژی تحلیل رفته را دارد و قادر است در افزایش سطح بهره‌وری نیروی کار موثر باشد؛ اما این که چقدر تفریحات امروزی قادرند کارکرد واقعی خود را ایفا کنند، محل بحث کارشناسان است. برخی با نوستالژی نسبت به روزهای گذشته از تفریح قدیمی‌ها یاد و از فراموشی آنها انتقاد می‌کنند. عده‌ای نیز خواستار تولید تفریحات جدید و متناسب با نیاز روز هستند؛ تفریحی که فشار زندگی ماشینی را کم کند. به هر حال عده زیادی معتقدند آنچه به اسم تفریح در جامعه امروز ما وجود دارد، نه تنها غربت تفریح روزهای قدیم را بیشتر می‌کند بلکه از فشار زندگی امروز بر ما نیز نمی‌کاهد.

تفریح در ایران، مقوله‌ای فراموش‌شده

«جایی برای رفتن نداریم»، «تفریح پول می‌خواهد»، «کسی را ندارم با او به تفریح بروم»، «امکانات تفریحی کم و محدود است»، و «تفریح امروزی لوس و کسل‌کننده است» تمام اینها اظهارنظر ما درباره تفریح و گذران اوقات فراغت است که یا تفریح مورد علاقه‌مان را پیدا نمی‌کنیم یا تفریحات مورد علاقه ما گران است یا تفریحات جاری هیچ فشار و باری از دوش ما بر نمی‌دارد.

هرم سنی جمعیت ایران که از وجود بیش از ۳۰ میلیون نفر در طیف سنی ۱۵ تا ۳۰ سال حکایت می‌کند، نشان می‌دهد تقاضا برای بهره بردن از تفریح و دریافت امکانات تفریحی بالاست. از طرفی این ظرفیت در دهه گذشته اندک بوده و چه بسا بسیاری از این تفریحات فراموش شده‌اند، بنابراین ضرورت سیاستگذاری در حوزه تفریح کاملا احساس می‌شود.

تفریح در روزهای دور، از سیاه‌بازی تا کفتربازی

شاید نام خیلی از آنها را امروز نشنیده باشیم و باور نکنیم که ساعت‌ها مردم با آنها می‌خندیدند، شادی می‌کردند و بعضی‌ها از خنده ریسه می‌رفتند. سادگی در نگاه مشتاقشان و دست‌هایی که کف می‌زدند تا عروسک قرمزپوش ادامه دهد، ساعت‌ها صدها نفر را دور هم می‌نشاند. خیمه‌شب بازی یا تئاتر عروسکی یا سیاه‌بازی ـ که مردی در آن صورتش را سیاه می‌کرد و پوشش براق قرمزرنگی بر تن داشت و با تن صدایی گرفته حرف می‌زد و می‌رقصید ـ در روزهای تعطیل سال از بهترین و مدرن‌ترین تفریحات ایرانی‌ها طی یکصد سال بوده است.

خیمه شب بازی براساس برخی نظریه‌ها، در اصل از ایران آغاز شد و سپس به عثمانی یا ترکیه امروز رفت. در ایران خیمه‌شب‌بازی در زمان بهرام گور به مناسبت جشن‌ها و عروسی‌ها متداول شد.

در خیمه شب بازی تعدادی عروسک در اندازه‌های ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر از چوب ساخته می‌شد و با ریسمان‌های باریک به حرکت درمی‌آمد.

معمولا ۲ یا چند نفر هم به عنوان نوازنده ضرب و کمانچه حضور داشتند که بر شادی فضای نمایش می‌افزودند. این‌گونه نمایش‌ها در دوران قاجاریه بخصوص در تهران به تفریح بیشتر مردم تبدیل شد و در روزگار خود تفریح مدرنی به حساب می‌آمد.

بندبازی و آکروباسی هم جدیدترین سرگرمی شهرنشین‌های ۵۰ تا ۱۰۰ سال گذشته بود. دیدن هنرنمایی بندبازان به پرداخت پول و تهیه بلیت نیاز داشت و معمولا گوشه‌ای از معابر عمومی به عملیات آنان اختصاص می‌یافت.

کفتربازی هم سالیان سال تفریحی مردانه بود. گوشه‌ای از بام خانه‌ها به صعله‌های کوچک و بزرگ تبدیل می‌شد. بام خانه‌ها به هم راه داشت و عشاق کبوترهای سیاه و سفید و چند رنگ از این بام به آن بام، کفترها را جلد می‌کردند. کفتربازی که هنوز هم در برخی نقاط شهرستان‌های کوچک، عده‌ای را به خود مشغول کرده است، یکی از بازی‌های سنتی ایرانی‌هاست که به ۲ شکل رقابت حین پرواز و شرطبندی بین صاحبان کبوترها وجود داشته است. در این روش کفترباز می‌کوشید کبوترهای صعله رقیبش را در حین پرواز به خود جلب کند.

کفتربازی این روزها به دلیل آپارتمان‌نشینی و قوانین جدید زندگی اجتماعی وجود ندارد و مبادرت به چنین تفریحی در شرایط زندگی حاضر به نوعی تخلف از مقررات زندگی شهری و بزه تبدیل شده است.

تیله‌بازی و قاپ‌بازی هم از سرگرمی‌های جوانان در شهرهای قدیم بود که بیشتر به مردان اختصاص داشت. ساعت‌ها جوانان در کوچه‌های شهر دور هم جمع می‌شدند و تیله‌بازی می‌کردند. این گونه بازی‌ها معمولا با شرطبندی همراه بود و همواره در این بازی‌ها، افرادی بازنده می‌شدند. تیله‌بازی در خیابان‌های امروز نوعی تخلف و بزه محسوب می‌شود و بازی‌کنندگان آنها برچسب متخلف می‌خورند.

تفریح زنان ایرانی هم در روزهای دور ـ که نقش اجتماعی بسیار کمرنگی داشتند ـ از سایرین متفاوت بود، خانه‌نشینی و خانه‌داری بیشتر زنان بخصوص در شهرها منجر می‌شد تا جمع شدن آنان دور هم به نوعی تفریح محسوب شود. زیارت اماکن متبرکه از مهم‌ترین تفریحات زنان بود و برگزاری مجالس روضه و مولودی در منازل و مجالس قرائت قرآن و حدیث و نیز در اعیاد مراسم بندانداز و پاتختی بعد از عروسی از مهم‌ترین سرگرمی‌های زنان به حساب می‌آمد.

فالگیری و رمالی در میان زنان طبقات متمول مهم‌ترین سرگرمی شهرنشین‌های قدیم بود. زنان از عمده‌ترین استقبال‌کنندگان رمالی و فالگیری بوده‌اند که آنان را به جمع‌های خود راه می‌دادند و در قبال فال و پیشگویی از آینده، دستمزد خوبی می‌پرداختند.

قهوه‌خانه‌ها، تفریحگاه مردان

در روزهای تعطیل، مردان به قهوه‌خانه‌ها می‌رفتند. حضور بسیاری از مردان این روزها در قهوه‌خانه‌ها وجهه مطلوبی ندارد؛ اما در گذشته پاتوق افراد بیکار و کاسب‌ها محسوب می‌شد. در قهوه‌خانه‌ها نقال‌ها می‌خواندند و دراویش سخنوری و شعبده‌بازها تردستی. در این مکان، مردان چای می‌نوشیدند و قلیان می‌کشیدند و گاهی چلوخورشتی می‌خوردند و غروب به خانه بازمی‌گشتند.

با تمام آنچه گفته شد، نبود تفریح و سرگرمی مردم را بیشتر رنج می‌داد. این گله‌مندی از نبود تفریح که در شهرنشینان بیش از روستاییان بود، بارها در روزنامه‌ها خود را نشان می‌داد. روزنامه اطلاعات در تاریخ ۱۶ مرداد ۱۳۰۹ ـ یعنی ۸۰ سال قبل ـ نوشت: «مردم وسیله تفریح ندارند، در مملکت ما به واسطه عدم وسایل تفریح و تفرج، حقیقتا کسی که بخواهد در ۲۴ ساعت، ۲ ساعت وقت خود را صرف تفریحاتی بکند، متعجب خواهد بود، چه بکند. هیچ نیست. نه گردشگاه مخصوص، نه کنسرت، نه نمایش، نه تئاتر و مجالس تفریح دیگر... در نتیجه همین عدم وسایل است که فوج فوج جوانان این مملکت خود را در میان امراض خطیر انداخته، نسل آینده را تهدید می‌نمایند تا دچار سوءاخلاق و ناامیدی می‌شوند و ناراحتی خود و خانواده را فراهم می‌کنند. ما امیدواریم متدرجا دارای هر گونه وسایل تفریح شوند، زیرا آنچه را اکنون داریم خیلی ناقص و مثل این است که هیچ نداریم.»

ایرانی‌های امروز، همچنان به دنبال راهی برای تفریح

هرم سنی جمعیت کشور نشان می‌دهد ایران، کشور جوانی است. آنچه ۸۰ سال پیش نوشته شد متاسفانه این روزها همچنان از زبان پیر و جوان شنیده می‌شود. گویا ایرانی‌ها هنوز به دنبال راهی برای غنی شدن لحظه‌های فراغت هستند. نوروز، یکی از مهم‌ترین تعطیلات سالانه ایرانی‌هاست که آنان را به فکر فراغت و تفریح می‌اندازد. تماشای تلویزیون در ایام نوروز، اولویت بیشتر خانواده‌ها برای سرگرمی است.

تماشای سریال‌ها و ویژه برنامه‌های نوروز از تلویزیون، گاهی به تنها تفریح برخی خانواده‌ها تبدیل می‌شود و چاقی و بی‌تحرکی بعد از آن آسیبی است که بسیاری از افراد پس از تعطیلات به آن مبتلا می‌شوند.

تماشای تلویزیون به عنوان مهم‌ترین وسیله تفریح خانواده‌ها نه تنها نشان از فقر امکانات تفریحی دارد که خانه‌نشین کردن آنان منجر به بروز بی‌برنامگی در دید و بازدیدهای نوروزی می‌شود.

تفریح، یکی از متغیرهای مهم در سنجش فاصله طبقاتی است. این که پولدارها و کم‌بضاعت‌ها نوع تفریح و گذران اوقات فراغت متفاوتی دارند، بحثی تکراری است؛ اما این که جدیدترین تفریح پولدارها و بی‌پول‌ها چیست، می‌تواند تازگی داشته باشد

در کنار تماشای تلویزیون، دید و بازدیدهای نوروزی هم برنامه دیگری برای تفریح است. گذشته از رفت‌وآمدهای خانوادگی که در نوع خود باعث شادی است، گاه آنقدر کسل‌کننده می‌شود که شکل اجبار و تکلیف به خود می‌گیرد. دید و بازدیدهایی که هر سال یک بار روی می‌دهد، آن هم در فضایی پر از تعارف‌های مصنوعی، بیشتر جنبه اجبار دارد و معمولا با مقاومت جوان‌ترها روبه‌رو می‌شود. در بسیاری از دید و بازدیدهای نوروزی، میزبان و مهمان آنقدر از هم دورند و از حال هم بی‌خبر بوده‌اند که حرفی جز وضعیت آب و هوا با هم ندارند. چنین رفت‌وآمدهایی کمتر جنبه تفریحی و سرگرمی دارد و نمی‌تواند لحظات شادی برای ما به همراه آورد. گاهی هم رفت‌وآمدهای نوروزی، وسیله‌ای برای فخرفروشی و چشم و همچشمی است. بهترین فرصت است تا مهمانان را با پذیرایی چند نوع میوه و شیرینی و چای و نسکافه شرمنده کنیم تا ره‌آوردی جز مشاجرات خانوادگی برای مهمان نداشته باشد. در این دید و بازدیدها معمولا باجناق بزرگ‌تر به باجناق کوچک‌تر یا بعکس و جاری و خواهرشوهر به عروس یا بعکس فخر می‌فروشند و دیدارها را از خلوص و صمیمیت خارج می‌کنند.

مسافرت با سود یکساله

آنها که اهل سفرند، از حراج‌های فصلی و نوروزی داخل و خارج باخبرند، عشق سفرها که از چند ماه قبل از نوروز، گرانی بلیت و کرایه اتاق در نوروز را به جان خریده‌اند، این روزها راهی سفر می‌شوند؛ سفری که مهم‌ترین تفریح در نوروز محسوب می‌شود؛ اما عادات خاص فرهنگی برخی خانواده‌ها به آن جلوه جدیدی بخشیده است. «از آذرماه تقاضای وام داشتم. یک میلیون تومان از صندوق شرکت وام گرفتم و ۵۰۰ هزار تومان پس‌انداز داشتم و ۲۰۰ هزار تومان هم دستی از همکارم قرض گرفتم تا بچه‌ها را به مسافرت ببرم.» این عادت که نامش را «مسافرت قرضی» و «مسافرت به هر قیمت» می‌دانیم، تفریح جدیدی است که تاوانش را باید در طول سال آینده پس داد.

بسیاری از ما عادت داریم هنگام سفر به نقطه‌ای از داخل یا خارج کشور، بیش از آن که در پی استفاده از مواهب طبیعی، آثار و ابنیه تاریخی و نقاط دیدنی باشیم، راهی مراکز خرید می‌شویم و سفر را به پرسه در مراکز خرید و تهیه سوغات برای فامیل و دوستان صرف می‌کنیم. این افراد معمولا نمی‌دانند، برای چه به سفر رفته‌اند و لذت مسافرت را صرفا در خرید می‌دانند، حال آن‌که تنها خستگی روزهای سفر در تنشان می‌ماند و بدون برداشت گوهر ارزشمندی از سفر، به خانه بازمی‌گردند.

از ماشین‌گردی تا پرسه‌زنی در خیابان‌ها

هرچند در روزهای عید، عطش خرید فرومی‌نشیند، ولی برای بسیاری از ما که کفگیر ته دیگ خورده و قرار نیست به مسافرت برویم، در روزهای آغاز بهار که بتدریج کشدار می‌شود، فرصتی است تا در خیابان‌ها پرسه بزنیم، پاساژها و مراکز خرید را که خلوت شده‌اند گز کنیم و در خیابان‌های نسبتا خلوت شهر با خودرو ویراژ بدهیم.

آنها که سنین زیر ۳۰ دارند، این تفریح را در نوروز بیشتر از دید و بازدید عید می‌پسندند، بخصوص اگر چند دوست همسن و سال هم همراهشان باشد. پاساژها و مراکز خرید و ویراژ در خیابان‌ها به بخشی از زندگی روزمره شهری تبدیل شده‌اند. این مراکز در نوروز، ظرفیت بالایی برای شاد کردن مردم و آموزش‌های فرهنگی دارند که متاسفانه تاکنون به آن توجه نشده است.

گذشته از ایام نوروز، پاساژگردی به تفریحی عمومی در کلانشهرها تبدیل شده که عباس کاظمی، عضو هیات علمی دانشگاه تهران در این باره تحقیقاتی انجام داده است. به نظر وی، مراکز خرید و پاساژها به مراکز تفریحی و فراغت تبدیل شده‌اند، چون نفس خرید، چانه زدن، قدم زدن و صحبت کردن با دوستان به نوعی تفریح محسوب می‌شود.

به عقیده وی، قدم زدن در مراکز خرید به تفریح تبدیل شده است چون افراد در این مراکز با غریبه‌ها تماس چشمی برقرار می‌کنند، بدون این‌که آنها را مخاطب قرار دهند؛ که این نوعی ارتباط متقابل محسوب می‌شود.

این تفریح در کشورهای پیشرفته نیز با عنوان Window shopping وجود دارد و روزانه افراد زیادی در خیابان‌ها و مراکز خرید پرسه می‌زنند که شاید هیچ چیز جدیدی هم نخرند، اما در ایران طی روزهای نوروز حضور مردم در خیابان‌ها و مغازه‌ها نشان از نبود تفریح دیگری جز خیابان‌گردی دارد و معمولا افرادی که روزهای نوروز در خیابان‌ها پرسه می‌زنند یا ویراژ می‌دهند، از نبود تفریح گله‌مندند.

تعطیلات شمال شهری‌ها و جنوب شهری‌ها

تفریح، یکی از متغیرهای مهم در سنجش فاصله طبقاتی است. این که پولدارها و کم‌بضاعت‌ها نوع تفریح و گذران اوقات فراغت متفاوتی دارند، بحثی تکراری است؛ اما این که جدیدترین تفریح پولدارها و بی‌پول‌ها چیست، می‌تواند تازگی داشته باشد.

تورهای مسافرتی به کانادا و آمریکا از ۲۰ تا ۲۷ میلیون تومان برای هر نفر به مدت یک تا دو هفته توسط برخی دفاتر و آژانس‌های مسافرتی از برنامه‌های جدیدی است که شنیده می‌شود در ایام نوروز با استقبال خوبی روبه‌رو شده‌اند. اسکان دو هفته‌ای تعطیلات نوروز در بهترین و پرستاره‌ترین هتل‌های کشور در مازندران، اصفهان، کیش، چابهار، قشم، شیراز و حتی تهران از دیگر برنامه‌های تفریحی اقشار پردرآمد است.

از آن سو، دید و بازدید و خیابان‌گردی و قدم زدن در بوستان‌های شهر و تماشای تلویزیون معمولا تفریح اقشاری است که نیاز به حمایت‌های بیشتری برای رسیدن به امکانات تفریحی بهتر دارند. بسیاری از مردم هنوز قادر نیستند از امکانات موجود فرهنگی ـ تفریحی مانند کنسرت‌های موسیقی، سینما، تئاتر و باشگاه‌های فرهنگی و ورزشی استفاده کنند. در حال حاضر هزینه تماشای یک فیلم سینمایی در سینما برای یک خانواده ۵ نفره به طور متوسط ۱۵ تا ۲۵ هزار تومان است و برای تهیه بلیت کنسرت نیازمند ۵۰ تا ۲۵۰ هزار تومان هستند.

چنین وضعیتی که نشان می‌دهد هنوز دید و بازدیدهای کسل‌کننده و تماشای تلویزیون و پاساژگردی و ویراژ در خیابان‌ها از تفریحات مردم در ایران محسوب می‌شود، از زنده بودن متن ۸۰ سال قبل روزنامه اطلاعات خبر می‌دهد؛ متنی که نشان می‌دهد، هنوز در ایران نبود امکانات تفریحی و فراگیری این امکانات آزاردهنده است.

تفریح در روزهای پس از نوروز

کمبود امکانات تفریحی و دور شدن از نوستالژی سرگرمی‌های ایران قدیم فقط به روزهای تعطیل نوروز اختصاص ندارد، متاسفانه کمبود تفریح و تغییر در الگوی تفریح و سرگرمی در سایر روزهای

سال هم مشاهده می‌شود.

در طـول سـال، رفتن به رسـتوران‌های فسـت‌فود از جمله سـرگرمی‌ها و تفریحات خانواده‌هاسـت؛ در حالی که همه ما از مضرات این غذاها بویژه بر کودکان با خبریم؛ اما صرف شـام در این رسـتوران‌ها بخصوص در روزهای تعطیل، تفریح بسیاری از خانواده‌هاست.

بازی‌های رایانه‌ای هم که در بسیاری از نوجوانان و جوانان به اعتیاد تبدیل شده، تفریح روزهای زندگی مدرن است. کافه‌نشینی هم که شـکل تازه قهوه‌خانه‌های دیروز اسـت، سرگرمی دیگر جوان‌ترها محسـوب می‌شود. سیگار کشـیدن هم تفریح جدید خیلی‌هاسـت که بتدریج به اعتیاد جوانان به سـیگار تبدیل و از جنبه سرگرمی و تفریح خارج می‌شود.

پیش به سوی تفریحات مدرن

تماشای لوطی‌ها و معرکه‌گیرها در میادین شهر این روزها به شوخی شبیه اسـت. نمی‌توانیم تصور کنیم روزی ساعت‌ها افراد دایره و تنبک به دسـت در خیابان می‌چرخیدند و مردم را سرگرم می‌کردند یا از حرکات آکروباتیک خود، مردم را می‌خنداندند.

بـا ورود تکنولوژی‌های مدرن، نـه فقط فضای فیزیکی زندگی تغییر کرده که بر آداب و عادات ما هم تاثیر گذاشـته است. سرعت این تغییرات آنقدر زیاد اسـت که گاه از قافله تغییرات باز می‌مانیم. نه می‌توان گفت سراسـر آنچه امروزه به نام سرگرمی در زندگی ما وجود دارد مضر اسـت و نه مفید، بلکه به گفته سعید سعیدفر استاد جامعه‌شناسی دانشـگاه تهران، ما نیازمند نوآوری و خلق روش‌های جدید و تولید برنامه برای فراغت هستیم. او می‌گوید: در گذشته خیلی از افراد شبیه هم بودند و تفاوت‌ها اندک بود، حتی سلیقه اعضای یک خانواده تفاوت چندانی با هم نداشت. اما امروزه، پیچیدگی‌های موجود در روابط اجتماعی به خاطر تعدد و تکثر مشاغل و تخصص‌ها منجر به تکثر سلیقه شده اسـت. در گذشته تفریحات بخشی از فرهنگ حاکم بر جامعه بود که از نسل‌های گذشته می‌رسید، اما امروز به‌رغم سطحی شـدن برخی تفریحات، نیازمند تدبیر و تخصص بیشتری است. روش‌های غنی‌سازی اوقات فراغت هر روز نو می‌شود و هرچند هنوز بسیاری از ما با تفریحات مدرن بیگانه‌ایم، انتخاب آگاهانه آنها ضروری به نظر می‌رسد. جامعه‌شناسان به همان اندازه که خواستار توجـه به سیاسـتگذاری‌های کلان در بخش تفریح و اوقـات فراغت‌انـد، از ضرورت انتخاب تفریح سـالم و معرفی بهترین‌ها به جوانان سخن می‌گویند، تعطیلات نوروز می‌تواند بهترین فرصت برای این کار باشد.

این نو شدن‌های دوست داشتنی

عید نوروز از اتفاقات نادری اسـت که هیچ مرز و محدودیتی نـدارد. مرد، زن، پیر، جوان، کودک، فقیـر، پولدار، همه و همه هـر قدر و هر جور که بخواهنـد از آن لذت می‌برند و به نوعی به همه تعلق دارد، از همان روزهای نزدیک شدنش که شوری به همه زندگی‌ها می‌دهد و لحظه اوجش که سـاعت، دقیقه و ثانیه تحویل سال است و هرکس با حس خودش می‌گذراندش گرفته تا روزهای بعدش.

اتفاقـا در همیـن اثنای نو شـدن روز، همه سـعی می‌کنند سـهمی در آن داشـته باشـند. از زن خانه‌داری که خانه‌تکانی می‌کند تا کسـی که دکوراسـیون منزلش را عوض می‌کند، به نوعی در پی تغییر و نو شدن هستند.

البته افرادی هم پیدا می‌شـوند که نو شدن برایشان تعریف مادی و پرهزینـه‌ای دارد که در نهایت چیزی جز همان هزینه نصیبشان نمی‌شود.

اگـر کمـی دقت کنیم و به سـبک زندگـی آدم‌هایی که از زندگی‌شـان لذت می‌برند، نگاه کنیم معنی واقعی نو شدن روز و حال و هوای آدم‌ها را درک می‌کنیم. نو شـدن، با نوروز پیش رفتن، با رنگ سبز روزگار همرنگ شدن، خیلی هم تلاش ویژه نمی‌خواهد. کمیت این نو شـدن‌ها مسـلما با پول تعریف‌های متفاوتـی دارد و فاصله‌هـای زیادی به وجود مـی‌آورد، اما در کیفیـت و لذت واقعی بهره بردن و یکی شـدن با تغییرات این روزها، مسلما دیدگاه و حس خود انسان‌ها دخیل است.

نوروز کوچک‌ترها

کودکان معمولا خوشحال‌ترین گروه سنی در نوروز هستند؛ همان گروه سـنی که همه ما روزگاری حسش کرده‌ایم و حالا کـه بزرگ‌تر شـده‌ایم، برای کودک درونمان کـه همچنان در همان حال و هواست، بزرگ‌تری می‌کنیم.

امیرمحمـد ۸ سـال دارد. پـدرش سـرایدار یـک مجتمع مسـکونی در غرب تهران اسـت. همین که از عید می‌پرسـم، چشـمانش برق می‌زند. می‌گویـد عید را خیلی دوسـت دارد. دلایلش برای دوسـت داشـتن عید خیلی سـاده و صادقانه به نظر می‌رسـد: «مدرسه تعطیل می‌شـود، پدرم قول داده برایم کفش، بلوز، شلوار و یک ساعت بخرد، مهمانی می‌رویم، عیدی می‌گیـرم و با پول‌های عیدی می‌توانـم هر چیزی که بخواهم بخرم.»

«هر چیز» امیرمحمد به اندازه دنیای خودش کوچک اسـت وقتـی که می‌گوید با عیدی‌هایـش می‌خواهد یک توپ واقعی فوتبال، لباس تیم محبوبش پیروزی و پاستیل خارجی بخرد.

عیـد همه‌جوره به او خوش می‌گـذرد. برنامه‌های تلویزیون را نگاه می‌کند و با پسـر عمه‌اش که در همسایگی آنها زندگی می‌کنند، ساعت‌ها بازی می‌کند.

سینا یک سـال از امیر محمد بزرگ‌تر اسـت. خانه‌شان در محله خوبی و پـدرش نمایندگی فروش قطعـات خودرو دارد؛ هرچند برنامه خانواده‌اش برای تعطیلات نوروز چند مسافرت از جمله یک مسـافرت خارج از کشور است و قرار شده عیدی‌ای که از والدینش می‌گیرد یک دستگاه پیشرفته بازی‌های یارانه‌ای باشد، اما او هم به اندازه امیرمحمد برای نوروز هیجان دارد.

سـینا می‌گوید همیشـه دلش برای عید تنگ می‌شـود. ۱۳ روز را بـرای تعطیـلات نـوروز کـم می‌داند و یـادش می‌آید کوچک‌تـر کـه بـوده از آرزوهایـش بـوده که همیشـه عید باشد.

نو شدن‌های کوچک و بزرگ

شاید کلیشه‌ای و حتی شعاری به نظر برسد که بگوییم حس نو شـدن این روزها را باید از همین کودکان آموخت که با همه حسشـان دوسـتش دارند و صادقانه از این روزها لذت می‌برند. خیلی‌هـا معتقدند مشـکلات اقتصادی مانع لـذت بردن از این فرصت است.

شاید در شکل کلی بتوان پذیرفت مشکلات زندگی می‌تواند مانعـی برای درک لذت‌هایش باشـد؛ اما اصـل مهم می‌گوید نگرش شـما از زندگی، زندگی‌تان را می‌سـازد نه شرایط مالی و پول.

حقیقـت ماجرا این اسـت که باید از همـه تغییرات نوروز از سـبز شـدن طبیعت گرفته تا تغییر و نو شدن سال برای درک بهانه‌هـای کوچک خوشـبختی الهام گرفـت و اتفاقا این کار، چندان هم پیچیده نیست.

مادر امیرمحمد که شـوهرش سرایدار اسـت و ۲ ماه بعد از عید فرزند دومش را به دنیا می‌آورد، با چنین نگاهی سـال را نو می‌کند: «هر سال نزدیک عید من هم در خانه‌تکانی به ساکنان مجتمع کمک می‌کردم و از این طریق درآمد بیشـتری داشتیم و می‌توانسـتیم برای عید هزینه‌های بیشتری بکنیم، اما امسال من باردار هستم و نمی‌توانم کار کنم.»

عید سـال قبل او با پولی که از این طریق به دسـت آورد، وسـایل جدیدی برای خانه خریده و خانه سرایداری‌شان کمی نو نوار شده بود.

او ادامه می‌دهد: «در شهرسـتان ما رسم بر این است که در عید علاوه بر خانه‌تکانی باید تا حد ممکن چند وسـیله نو برای خانه خریداری شود تا شگون داشته باشد.»

والدیـن امیرمحمد بر همین اسـاس سـال قبل فرشـی نو خریده‌انـد که امسـال امکان ایـن کار را ندارند. مـادرش اما بابت این مسـاله ناراحت نیسـت: «اول از همه مهم این است کـه بتوانیم بـرای امیرمحمد چیزهایی که خواسـته بخریم که پولش را از حالا کنار گذاشـته‌ام. برای خانه هم می‌خواهم یک جاکفشی چوبی بخرم.»

شـاید خرید یک جاکفشـی، خرید بزرگی به نظر نرسد، اما مادر امیرمحمد با حس خاصی از این خرید حرف می‌زند، حسی که در ذهنی با شاخص‌های مادی بزرگ‌تر، معادل یک مبلمان یا تغییر تمامی وسایل آشپزخانه است.

دقیقا برنامه‌ای که میترا، مادر سـینا دارد. او می‌خواهد برای سـال نو، مبـل پذیرایی را عـوض کند و برای آشـپزخانه هم تصمیم دارد یخچال و ماشـین ظرفشویی را از یک مدل خاص انتخاب کند.

اوج تغییرات و نو شـدن برای میترا، تغییر همه دکوراسیون آپارتمان تعریف می‌شـود؛ اما هزینه این کار بالاست و امکانش برای آنها فراهم نیست.

بـا وجود ایـن، همین تغییرات را هم به فـال نیک گرفته و امیدوار است این روزها که برای این خریدها پرس و جو می‌کند بتواند با حداقل پول، وسایل مورد نظرش را تهیه کند.

سبز شدن

نوروز برای همه یک جور نو نمی‌شود. کسانی هم هستند که به خریدهای عید و نو نوار شـدن لباس و پوشاک یا لوازم منزل چندان رغبتی ندارند. آقا و خانم نگهداری از این دسته هستند. آنها چند سالی می‌شود که با ازدواج آخرین فرزندشان تنها زندگی می‌کنند. خانم نگهداری می‌گوید: «وقتی بچه‌ها بـا ما زندگی می‌کردند، به خاطـر آنها مجبور بودیم روزهای آخر سال را بیشتر به خرید بگذرانیم؛ اما حالا که تنها هستیم خریـد نمی‌کنیم. معمـولا بچه‌ها به مناسـبت‌های مختلف برایمـان خریـد می‌کنند و بـه کفش و لبـاس جدید نیازی نداریم.»

همـه خانه تکانـی منزل آنها به یک روز ختم می‌شـود که آشنایی قدیمی می‌آید و بشور و بساب‌ها را انجام می‌دهد.

اما خانه آنها هم از نو شـدن دور نمی‌ماند؛ البته سـلیقه آنها برای نو شدن کمی متفاوت است. خانه آنها باغچه کوچکی دارد که از اواسـط اسفند بیشـتر از هر جای خانه رنگ و بوی نوروز می‌گیرد.

آقای نگهداری استعداد خوبی برای پرورش گل دارد و خانم او عاشق باغچه کوچک خانه‌شان است.

همه مخالف بودند اما پذیرفتم

گفت‌وگو با دکتر مرضیه وحید دستجردی، وزیر بهداشت

مستوره برادران نصیری

وقتی برای گفت‌وگو با وزیر بهداشت، ساعت ۹ صبح می‌روی به طبقه ۱۴ساختمان شهرک غرب وزارتخانه بهداشت، درمان و آموزش پزشکی و می‌بینی که قبل از تو خبرنگار روزنامه دیگری در حال مصاحبه است و در اتاق انتظار جز خودت و عکاس روزنامه، خبرنگار روزنامه دیگری هم منتظر است، کمی توی ذوقت می‌خورد.
توی ذوقت می‌خورد که جز تو، کسان دیگری هم مصاحبه خواهند کرد و این وقت و زمان فقط مختص تو و روزنامه‌ات نیست؛ اما این حس خیلی طول نمی‌کشد.
وارد اتاق دکتر مرضیه وحید دستجردی که می‌شویم، اوضاع عوض می‌شود. همان اول کار تاکید می‌کند که روزنامه محبوبش «جام‌جم» است و هر چند بقیه روزنامه‌ها، خصوصا اخبار حوزه بهداشت و درمانشان هر روز به دستش می‌رسد اما «جام‌جم» را حتما و شخصا می‌خواند. می‌گذاری به حساب تعارف و فکر می‌کنی لابد خبرنگار قبلی هم همین حرف‌ها را شنیده است. خودت و عکاس را معرفی می‌کنی. اسم‌ها آشناست، یاد گزارش‌ها، خصوصا انتقادی‌هایش زنده می‌شود.معلوم می‌شود او خواننده واقعی روزنامه است. ضبط روشن می‌شودو مصاحبه شروع اما ۳۱دقیقه بعد از مصاحبه و یک ساعت از ورودمان جلسه مهمی پیش می‌آید.

وزیر: خب به نظرت دوباره چقدر با هم کار داریم؟

فکر می‌کنم، برای این‌که بتوانم همه سوالاتم را مطرح کنم، نیم‌ساعتی زمان بخواهم.

جواب خانم وزیر اشتیاق مرا برای ادامه مصاحبه چند برابر می‌کند، رو به مسوول دفترش می‌گوید: خب من فکر می‌کنم یک ساعتی با هم کار داشته باشیم.

و همین می‌شود که همان روز، چند ساعت بعد، ادامه مصاحبه ساعت هفت و نیم شب شروع می‌شود.

خانم وزیر معمولا در بیشتر عکس‌هایی که از شما دیده‌ام در حال خندیدن هستید. ماجرای این خنده‌ها چیست؟ ارثی و ذاتی است یا این‌که اکتسابی و عمدی؟

خب یک خصلت ذاتی است، ادعایی ندارم که آدم خوش‌اخلاقی هستم اما با خنده حس بهتری دارم و انرژی خوبی از خندیدن می‌گیرم که بی‌اختیار است. البته پدر مرحومم فرد خوش‌اخلاقی بودند و مادرم زن مهربان و خوش رویی است. امیدوارم که این خصلت را واقعا از آنها به ارث برده باشم.

من ۳ سال پیش برای مصاحبه با وزیر قبلی بهداشت هم در همین اتاق بودم، توقع داشتم دست‌کم فضای اتاق تغییراتی کرده باشد، اما این طور نیست، چرا؟

اصولا رویه من این است که تا وقتی بشود از وسیله‌ای استفاده کرد، تعویض نشود، بنابراین وسایل این اتاق همان وسایل قبلی است و فقط کمی جابه‌جا شده‌اند.

خانم دکتر در مورد وسایل منزل هم همین شکل عمل کرده‌اید؟ یعنی هنوز لوازم منزل، همان لوازم جهیزیه‌تان است؟

(می‌خندد) راستش بعد از ۲۶ سال جهیزیه‌ام دیگر از بین رفته است. به منزل جدید که رفتیم، تقریبا همه وسایل منزل را عوض کردم.

کی؟

۵ سال پیش.

خانه تکانی هم می‌کنید؟

سابقه دیسکو پاتی (بیرون‌زدگی دیسک کمر) دارم و نمی‌توانم کارهای سخت انجام بدهم، بیشتر بر خانه تکانی مدیریت می‌کنم.

لابد بر خانه تکانی همسرتان مدیریت می‌کنید؟

(می‌خندد) نه اتفاقا ایشان هم مشکلات مرا دارند.

پس تکلیف خانه تکانی چه می‌شود؟

کسی هست که هر دو هفته یک‌بار برای انجام بعضی کارهای اصلی به منزلمان می‌آید. ایشان به همراه بچه‌ها خانه تکانی می‌کنند.

چند تا فرزند دارید؟

۲ تا دختر، ۲۴ و ۲۲ ساله.

چه می‌کنند؟

دختر بزرگم دانشجوی سال ۶ پزشکی است و عقد کرده است، دختر دومم همین ترم از رشته علوم ارتباطات دانشگاه علامه فارغ‌التحصیل شده است.

یعنی می‌خواهد همکار ما شود؟

(باز هم می‌خندد) اگر لیاقت داشته باشد. اتفاقا کمی نگران است و به من می‌گوید خیلی با فضای کار آشنا نیستم، می‌توانم کاری پیدا کنم؟ من هم می‌گویم خیلی نگران نباش، ان‌شاءالله کار پیدا می‌کنی.

یعنی چون پارتی دارید، نگران نباشد؟

نه اتفاقا، معتقدم که باید برود و کار را یاد بگیرد. مثلا مدتی را در فضای مطبوعاتی به عنوان کارآموز مشغول شود و مطمئنا بعد از این‌که کار را یاد بگیرد، می‌تواند کار پیدا کند.

خودش این رشته را انتخاب کرده است؟

بله. خیلی علاقه داشت.

شما دوست نداشتید پزشک شود؟ من که مادرم پزشک نیستند، همیشه دوست داشتند من پزشک شوم و من خبرنگار شدم، حالا چه برسد به شما که خودتان پزشک هستید؟ (این بار همه می‌خندیم)

واقعیت این است که اگر کسی در رشته‌ای غیر از رشته مورد علاقه‌اش تحصیل کند، مسلما موفق نمی‌شود. بر همین اساس من آنها را در انتخابشان آزاد گذاشته بودم.

بر گردیم به این اتاق خانم وزیر، راستش از دفعه قبلی که در این اتاق بودم، هنوز منظره بیرونش توی ذهنم مانده است. پنجره‌های اتاقتان ویوی (منظره) خیلی خوبی دارد، چقدر به بیرون نگاه می‌کنید؟

باور کنید اصلا وقت نمی‌کنم، یعنی آنقدر سرم شلوغ می‌شود که اصلا فراموش می‌کنم به بیرون نگاهی بیندازم. گاهی وقت نماز چون قبله به همین سمت است، بیرون را می‌بینم. البته وقت غروب آفتاب هم منظره بیرون خیلی زیبا می‌شود و گاهی که حواسم باشد، به زیبایی غروب آفتاب نگاهی می‌اندازم.

به این عنوان «اولین وزیر زن در جمهوری اسلامی ایران» هم فکر می‌کنید؟ اصلا در خلوت خودتان چقدر به این عنوان فکر می‌کنید؟

نه، در خلوت خودم خیلی به این عنوان فکر نمی‌کنم، اما هر بار که می‌خواهم افراد لایقی را به کار دعوت کنم برای تطمیع‌شان از این عنوان استفاده می‌کنم! به هر حال هیچ‌گاه در حکومت‌های اسلامی زنان را برای مقام وزارت انتخاب نمی‌کردند و به آنها تاکید می‌کنم شما هم بیایید و وارد این حلقه دعا شوید.

کدام حلقه دعا؟

معمولا ندیده‌ام که کسی به آقایون وزیر بگوید، ما شما را دعا می‌کنیم اما بارها و بارها این جمله را از زنانی که با آنها روبه‌رو شده‌ام، شنیده‌ام و این برایم بسیار مهم و ارزشمند است و آرزو می‌کنم با دعای مردم بتوانیم موفق شویم و دردهای مردم را کمتر کنیم.

اما خانم وزیر حالا مدت‌هاست که بعد از دادگاه و کلانتری، مردم وقت دعا به همدیگر می‌گویند الهی پایت به بیمارستان کشیده نشود، این روزها گله از وضعیت رسیدگی به بیماران در بیمارستان‌ها خیلی زیاد شده است؟

***

به این سوال که می‌رسیم فضای مصاحبه جدی می‌شود. سوالات انتقادی من شروع می‌شود و خانم وزیر با دقت پاسخ می‌دهد. دستجردی بهبود وضعیت درمان در کشور را مشکل اساسی می‌داند، اما کاملا امیدوار است که این مشکلات با ۲ اولویت کنونی وزارت بهداشت یعنی طرح ساماندهی اورژانس‌های بیمارستانی و استقرار پزشک خانواده در شهرها و نظام ارجاع حل شود.

> می‌دانستم که برخی با زن بودنم هم مخالفت می‌کنند و مشکلاتی پیش خواهد آمد، اما در نهایت فکر کردم این مسوولیت فرصتی است برای حضور زنان در چنین پستی در جمهوری اسلامی و این‌که زنان هم بگویند ما می‌توانیم

او به همه کارهایی که برای اجرای دقیق این برنامه‌ها داشته، اشاره می‌کند و معتقد است با توجه به بیشترین شکایات مردم از وزارت بهداشت که به اورژانس‌ها بر می‌گردد، با اجرای این طرح که بسیاری از کارهایش تا کنون انجام شده می‌توان رضایت مردم از بیمارستان‌ها را بالا برد و موارد دیگری از این دست...

بحث ما بر سر این مشکلات طولانی می‌شود تا این‌که جلسه وزیر شروع می‌شود و همه چیز به ساعت هفت و نیم شب می‌رسد و قسمت دوم مصاحبه شروع می‌شود.

دوباره که به وزارت بهداشت بر می‌گردم، ساختمان ۱۴ طبقه‌اش هیاهوی صبح را ندارد، اما طبقه ۱۴ هنوز شلوغ است. ساعت هفت و نیم است و خانم وزیر هم خسته‌تر به نظر می‌رسد. به گرسنه بودن خودم فکر می‌کنم و سوالم را با همین موضوع شروع می‌کنم.

***

خانم وزیر، تکلیف شام امشب چه می‌شود؟

شام... خب بالاخره بچه‌ها برای شام چیزی آماده می‌کنند.

واقعا؟ یعنی شما هر شب دستپخت دخترها را می‌خورید؟

من در طول شبانه‌روز فقط یک وعده غذا می‌خورم و آن هم ترجیح می‌دهم شام باشد و با بچه‌ها صرف شود. اگر جمعه‌ها منزل باشم و فرصت باشد سعی می‌کنم برای تا اواسط هفته غذا آماده کنم. بقیه هفته را هم بالاخره بچه‌ها املتی، نیمرویی یا تن ماهی چیزی درست می‌کنند. (می‌خندد)

و اگر خودتان غذا بپزید معمولا چه غذاهایی می‌پزید؟

معمولا غذاهایی را که خیلی زود آماده می‌شوند می‌پزم. مثل کتلت، ماکارونی، عدس پلو اگر خیلی بخواهم وقت بگذارم یا اصلا وقت داشته باشم قورمه‌سبزی یا خورشت قیمه می‌پزم.

حالا واقعا از ابتدای دوران وزارت تا حالا قورمه‌سبزی پخته‌اید؟

(می‌خندد) چند باری قورمه‌سبزی درست کردم. البته حالا دیگر با وسایل جدید آشپزی مثل زودپزها و آرام‌پزها کمی‌آسان شده و خیلی کار ندارد.

بعد از مصاحبه هم ظاهرا باز جلسه دارید؟

بله، نماینده پارلمانی منتظر است تا از مجلس گزارش دهد و تبادل نظر داشته باشد. ۱۰ تا کارتابل هم دارم که باید بخوانمشان.

پس خیلی خسته می‌شوید؟

بالاخره قبول کرده‌ایم تا کارانجام دهیم و خستگی هم دارد.

جلسات هیات‌دولت معمولا طولانی می‌شود؟

جلسات خاص معمولا خیلی طولانی می‌شود، اما جلسات معمولا از ساعت ۳ شروع می‌شود و تا ساعت ۹ الی ۱۰ شب ادامه پیدا می‌کند.

و اگر تا نیمه شب طول بکشد، رعایت حال شما را می‌کنند و مثلا به شما می‌گویند بروید منزل؟

نخیر، هیچ‌کس رعایت حال ما را نمی‌کند و ما باید حتما حضور داشته باشیم. از طرفی باید برای مصوبات جدید حدنصابی از وزرا حضور داشته باشند، بنابراین گاهی رفتن یکی از اعضا می‌تواند جلسه را به هم بزند؛ چون معمولا پیش می‌آید که برخی وزرا در ماموریت‌های کاری باشند.

رابطه شما با رئیس‌جمهور چطور است؟

خیلی خوب و عالی. به هرحال شما می‌دانید که آقای احمدی‌نژاد شجاعت بزرگی به خرج داد تا بتواند علی‌رغم برخی مخالفت‌ها یک وزیر زن انتخاب کند و خب بار مسوولیتی را که از این نظر بر دوش گرفته‌اند به شکل خوبی اداره می‌کنند.

البته آقای احمدی‌نژاد در عزل و نصب‌ها خیلی خاص عمل می‌کنند، نگران نیستید که یک صبح به این اتاق بیایید و ببینید که از این مسوولیت عزل شده‌اید؟

ببینید چه من اینجا باشم چه نباشم، در هر صورت خیری در آن وجود دارد تا وقتی که هستم، خوشحالم به خاطر خدمت کردن و اگر نباشم هم از این‌که خداوند مرا از امتحان بزرگی کنار گذاشته است، باز هم راضی خواهم بود.

خانم دکتر کمی از ماجرای وزیر شدنتان بگویید؛ کی و چطور فهمیدید برای این سمت انتخاب شده‌اید؟

من برای جلسه‌ای به دفتر ریاست جمهوری دعوت شدم. خودم فکر می‌کردم احتمالا باید جلسه‌ای باشد درخصوص مسائل سلامت زنان کشور.

قبلا برای چنین جلساتی دعوت شده بودید؟

نه، اولین بار بود.

پیش خودتان حدس نمی‌زدید که مربوط به انتخاب وزیر باشد؟

اصلا چنین فکری نمی‌کردم. وقتی که رفتم چنین پیشنهادی مطرح شد.

مستقیما به خودتان گفتند؟

بله با خودم صحبت کردند و در وهله اول هم نپذیرفتم.

چرا؟

چون مسوولیت وزارت بهداشت کار بشدت سنگین و سختی است. همه مردم با این وزارتخانه در ارتباط هستند و شما باید مسوولیت ۷۳ میلیون نفر از جمعیت کشور را بپذیرید. گذر همه مردم بالاخره به این وزارتخانه می‌رسد. گذشته از این، فکر می‌کردم افراد با صلاحیتی هستند که می‌توانند این مسوولیت را بپذیرند، حتی افرادی که تمایل زیادی هم به پذیرش این مسوولیت داشتند.

بعد چه شد؟

قرار شد که بیشتر فکر کنم و خب من هم جوانب کار را سنجیدم و با خیلی‌ها مشورت کردم و بالاخره پذیرفتم.

اولین کسی که مورد مشورت قرار گرفت؟

خانواده. اول با همسرم و فرزندانم مشورت کردم. بعد با برادرها، خواهرم و دوستان. با خودم فکر کردم حالا که مردی پیدا شده تا چنین مسوولیتی را بعد از ۳۰ سال از انقلاب به عهده زنی قرار دهد، این‌که بخواهم شانه خالی کنم و آسایش و آرامش خودم را بر این مسوولیت ارجح بدانم، شاید اجحافی باشد به زنان کشورم. همه مشکلات و سختی‌ها را می‌دانستم. خب گذشته از این‌که کار در وزارتخانه سخت است، می‌دانستم که برخی با زن بودنم هم مخالفت می‌کنند و مشکلاتی پیش خواهد آمد، اما در نهایت فکر کردم این مسوولیت فرصتی است برای حضور زنان در چنین پستی در جمهوری اسلامی و این‌که زنان هم بگویند ما می‌توانیم. احساس کردم با توکل به خدا و با توجه به این‌که نیت خودم خیر است، می‌توانم و بهتر است راه حضور زنان را دست کم با این مسوولیت هموار کنم.

در مشورت‌هایی که انجام دادید، بخصوص در خانواده، کسی هم با پذیرش این مسوولیت مخالفت کرد؟

همه مخالف بودند.

یعنی حتی همسر و دخترانتان؟

بله، همه مخالف بودند، اما من هم دلایل خودم را گفتم و معتقد بودم اگر با نیت خداپسندانه باشد، ثواب دارد.

علت مخالفتشان چه بود؟

معتقد بودند کار بسیار سختی است.

علت مخالفت دخترانتان چه بود؟

معتقد بودند کار سختی است و پذیرش این مسوولیت، مرا از زندگیشان منفک می‌کند. می‌گفتند ما دیگر شما را خیلی کمتر می‌بینیم. می‌گفتند در دانشگاه کسی نمی‌داند ما دختر شما هستیم، بعد همه می‌فهمند.

واقعا؟

بله. می‌گفتند کسی ما را نمی‌شناسد و از این به بعد همه می‌فهمند که ما دختر شما هستیم. من هم گفتم همچنان نگذارید تا بقیه بفهمند. (می‌خندد)

الان چه حسی دارند؟

هنوز سعی می‌کنند در حاشیه باشند. دخترانم همیشه همین طور بوده‌اند. اتفاقا وقتی می‌بینند کسی علیه من حرف می‌زند یا جایی نسبت به من انتقاد نادرستی وجود دارد، ناراحت می‌شوند. من هم سعی می‌کنم آرامشان کنم که کار ما همین است.

پس باید با من خیلی بد باشند. (می‌خندیم)

نه این طور نیست.

همسرتان چطور؟

نه. ایشان از اول هم می‌دانستند که من کار کردن و خدمت به مردم را مسوولیت خودم می‌دانم. از همان ابتدای ازدواج همه این مسائل مطرح شده بود. من سال‌هاست کار می‌کنم و فقط به این دوره وزارت ختم نمی‌شود. ببینید سال‌هاست که حدود ۶ صبح از خانه می‌زنم بیرون و بعد از تاریک شدن هوا بر می‌گردم. از طرفی رشته من رشته زنان و زایمان است و می‌دانید در طول شب یا نیمه شب کار اورژانسی پیش می‌آید. همه این سال‌ها، هم خودم به کار سخت عادت کرده‌ام و هم خانواده با این سختی‌ها خو گرفته‌اند.

***

وقتی به موضوع طبابت دکتر دستجردی می‌رسیم، سوالی را که قبلا در موردش تحقیق کرده‌ام، مطرح می‌کنم. با یکی از بیماران او صحبت کرده بودم و می‌دانستم پزشک خوش اخلاقی است، مادیات اولویت اولش نیست و به زایمان طبیعی توجه دارد. در ضمن ورود مردان به اتاق انتظار ممنوع است.

او در خصوص این مساله تاکید می‌کند که چنین محدودیتی به خاطر کمبود جاست. مطب او ۷۰ متر است و ۲ اتاق برای ویزیت و دستگاه‌های مربوط دارد که به این ترتیب اتاق انتظارش کوچک است و برای راحتی حال بیماران، ورود آقایان به اتاق انتظار امکان ندارد و اگر نیاز به ورود همسر بیماری برای توضیح بیشتر، شنیدن صدای قلب جنین و موارد اینچنینی باشد، باید از قبل هماهنگ شود.

***

به عنوان یک زن، کار در هیات دولت چطور است؟

خیلی خوب است. آقای احمدی‌نژاد خوش‌اخلاق هستند و در

کل نسبت به فعالیت زنان نظرات مثبتی دارند و به مسائل آنها توجه می‌کنند.

پس لایحه حمایت خانواده و آن ماده پر سر و صدایش که توانایی مالی را شرط ازدواج دوم می‌داند، چگونه در دولت تصویب شده است؟

نمی‌دانم، اما می‌دانم که آقای احمدی‌نژاد نسبت به فعالیت خانم‌ها نظر مثبتی دارند.

شما به چند همسری معتقدید هستید؟

اصلا معتقد نیستم، البته اگر درخصوص این لایحه در معاونت مربوط بودم حتما موضعگیری خاصی می‌کردم. به هر حال می‌دانم آقای احمدی‌نژاد به فعالیت و حضور زنان معتقدند و در حال حاضر ۴ زن (معاون علمی، معاون حقوقی، رئیس دفتر امور زنان و وزارت بهداشت) در هیات دولت حضور دارند.

***

بحث مسائل زنان که پیش می‌آید، سوالات جدی تر شروع می‌شود. نظر اولین وزیر زن کشور درخصوص برخی لوایح و قوانین پر چالش حوزه زنان برایم اهمیت دارد. از کنوانسیون رفع تبعیض علیه حقوق زنان می‌پرسم و او به سابقه لایحه پیوستن به این کنوانسیون در مجلس ششم می‌گوید و اعتقاد دارد ایران باید با حق تحفظ یعنی محفوظ ماندن حق ایران درخصوص قوانین موجود در قانون اساسی و قوانین شرعی به این کنوانسیون بپیوندد.

او از کم شدن تعداد زنان نماینده مجلس در این دوره ابراز نگرانی می‌کند و می‌گوید: در مجلس پنجم ۱۴ نماینده زن داشتیم و در حال حاضر تنها ۸ نماینده زن در مجلس مشغول به کار هستند.

بحث به حق طلاق هم می‌رسد و این‌که بتازگی و بر اساس قانون جدید، حق طلاق در صورتی که زن تمکین نپذیرد از او گرفته می‌شود، اما بر اساس رساله حضرت امام، زن می‌تواند حق مطلقه طلاق را داشته باشد.

از آنجا که اوایل مصاحبه به عقد دخترش اشاره کرده بود، از دکتر دستجردی سوال می‌کنم که دخترش هنگام عقد، حق طلاق را تقاضا کرده است یا خیر.

ظاهرا دختر خانم وزیر همین سوال را از او پرسیده و خانم دستجردی هم از او خواسته است که اگر از انتخابش مطمئن است، تقاضایی در این خصوص نداشته باشد.

وقتی می‌پرسم چرا، می‌گوید: این نظر من در مورد ازدواج دخترم بود، اما اگر کسی برایش اهمیت دارد که حق طلاق داشته باشد، باید این حق را بگیرد.

با توجه به اهمیت قوانین موجود در این حوزه دکتر دستجردی معتقد است رسانه‌ها باید ارتباط مستقیمی با نمایندگان مجلس داشته باشند تا قوانین بر اساس نیازهای زنان وضع شود. بعد از این مباحث جدی فضا باز عوض می‌شود. کمی سوال متفرقه پرسیده می‌شود و به سوالات نوروزی هم می‌رسیم.

***

خانم دکتر! بدترین بیماری‌ها از نظر شما کدامند؟

بیماری‌های روانی که خیلی به درمان جواب ندهند به نظرم بدترین بیماری‌ها هستند.

برویم سراغ زندگی. خانم وزیر! اولین کسی که نوروز را به او تبریک می‌گویید کیست؟ یعنی کسی که برایتان اهمیت زیادی دارد.

اول از همه مادرم.

بیشترین عیدی را معمولا به چه کسی می‌دهید؟

برادری دارم که از همه ما کوچک‌تر است و معمولا بیشترین عیدی را به او می‌دهم.

چقدر عیدی می‌دهید؟

فکر کنم ۲۰۰ یا ۳۰۰ هزار تومان.

گندم هم سبز خواهید کرد؟

معمولا مادرشوهرم گندم سبز می‌کنند و به ما هم می‌دهند.

خانم دکتر! مسوولیت مادری سخت‌تر است یا مسوول وزارت؟

مسوولیت وزارت حتما سنگین‌تر است، چون باید برای جمعیت زیادی مادری کنید.

فکر می‌کنید در طول این مدت چقدر برای مردم مادری کرده‌اید؟

سعی‌ام را کرده‌ام واقعا، حتی یک وقت‌هایی مثل مادر گریه هم کرده‌ام.

کی گریه کرده‌اید؟

وقتی مادری را دیده‌ام که فرزندش را در آغوش گرفته و سر او را با روسری پوشانده تا موهای ریخته شده‌اش که بر اثر شیمی‌درمانی بوده، مشخص نشود واقعا گریه‌ام گرفته است.

شما در طول این مدت اقدامات جالبی داشته‌اید، مثلا آزمون دستیاری را حذف کردید یا این‌که بصراحت در مورد نیترات دار بودن آب تهران صحبت کردید. اینها برگرفته از حس مسوولیت است یا شجاعت می‌خواهد؟

من اصولا وقتی به ضرورت انجام کاری برسم، حتما انجامش می‌دهم. حالا نمی‌دانم این حس مسوولیت است یا شجاعت.

اما در مورد همین آلوده بودن آب تهران واکنش‌ها چندان جالب نبود و بلافاصله همه مسوولان ذی‌ربط حرف شما را تکذیب کردند.

خب بعد از اعلام این موضوع خوشبختانه چاه‌های آبی که نیترات بالایی داشتند از رده خارج شدند و مخازنی که مشکل داشتند و در دست بخش خصوصی بود، پلمب شدند، با رقیق کردن آب در مناطق جنوبی تهران، میزان نیترات موجود در آن را کم کردند و کاری که باید در ارتباط با حل این مشکل با تغذیه آب غرب و جنوب تهران از سد ماملو انجام می‌شد نیز اعتبار لازم را دریافت کرد. پس من نتیجه‌ای که باید از اعلام این کار می‌گرفتم، با این اقدامات گرفتم.

چند ساعت در روز کار می‌کنید؟

معمولا صبح ساعت حدود ۶ از منزل بیرون می‌آیم و حدود ۱۱ـ ۱۰ شب هم به منزل بر می‌گردم.

همسرتان گله نمی‌کنند؟

نه خوشبختانه ایشان هیچ گله‌ای از من ندارند و خیلی هم راضی هستند.(می‌خندیم)

ایشان هم پزشک هستند؟

دندانپزشک هستند و عضو هیات علمی‌دانشکده دندانپزشکی علوم پزشکی شهید بهشتی.

خانم دکتر! نظرتان در مورد اولین زن رئیس‌جمهور در ایران چیست؟

بر اساس قانون اساسی ما، زنان نمی‌توانند رئیس‌جمهور شوند.

گرچه برخی معتقدند منظور از رجال سیاسی، لزوما مردان نیستند

خب تا جایی که من می‌دانم تفسیر شورای نگهبان از این موضوع رجال به معنای مردان است.

یعنی شما به این‌که اولین زن رئیس‌جمهور در ایران باشید، فکر نمی‌کنید؟

ابدا. من خیلی هنرمند باشم همین مقام وزارت را با موفقیت به سرانجام خواهم رساند. از نظر قانون هم به هر حال زنان نمی‌توانند رئیس‌جمهور شوند.

نظر شخصی‌تان چیست؟

مگر می‌توانم برخلاف قانون نظری داشته باشم.

البته ممکن است در جایی حداکثر سرعت مجاز ۱۲۰ باشد و کسی با سرعت ۱۲۵ مسیر را طی کند، اتفاقی هم نمی‌افتد.

من آن مسیر را هرگز با سرعت بیشتر از ۱۲۰ نمی‌روم. (می‌خندد) البته شما چون جوان هستید به اقتضای جوانی ممکن است بتوانید نظر خلاف قانون داشته باشید، اما من بالاخره سنی

□ وقتی‌به ریاست‌جمهوری دعوت شدم اصلا فکر نمی کردم بحث وزارت مطرح باشد

□ وقتی به ضرورت انجام کاری برسم حتما انجامش می‌دهم، نمی دانم شجاعت است یا حس مسئولیت

دارم و با توجه به جایگاهم سعی می‌کنم حتما به قانون احترام بگذارم.

فرض کنید قانون عوض شد و زنان هم توانستند رئیس‌جمهور شوند.

هر وقت این فرض به حقیقت پیوست بعدا در موردش نظر می‌دهیم، ولی در حال حاضر چنین اتفاقی نیفتاده است.

قبول. حالا هیچ وقت نشده از ذهنتان بگذرد که شما رئیس‌جمهور ایران شوید؟

نه. هرگز از ذهنم چنین چیزی نگذشته است.

خب اولین وزیر زن هم از ذهنتان نگذشته بود، طبق حرف‌های خودتان؟

بالاخره وزارت بهداشت خیلی متفاوت است. یک وزارتخانه در میان ۲۱ وزارتخانه دیگر است، اما کسی که بخواهد مسوولیت همه این وزارتخانه را به عهده داشته باشد باید مورد قبول قانون و مردم باشد و بحث متفاوتی است. به هر حال قانون در حال حاضر تعریفش از رجال این است و اگر قانون عوض شد بعد باید دوباره با شما در این مورد صحبت کنیم.

پس نظر دیگری ندارید؟

نه. مساله این است که توجه به قانون یک اصل است و همه باید به قانون احترام بگذاریم.

بعد از پایان وزارت چه کار خواهید کرد؟

مانند گذشته وقتم را با دانشگاه و طبابت می‌گذرانم.

اگر در دولت بعدی دعوت به کار شدید، چه می‌کنید؟

من الان ۵۱ سال دارم و برای دولت بعد می‌شوم ۵۴ ساله و دیگر پیر شده‌ام.

من کاملا مخالفم چون ٥٤ سالگی سن پیری نیست.

(می‌خندد) حالا که راه برای ورود زنان هموار شده ترجیح می‌دهم زنان جوان‌تری مسوولیت بپذیرند.

***

ساعت از ۹ گذشته است که مصاحبه تمام می‌شود و جلسه وزیر بهداشت با معاون پارلمانی شروع می‌شود. می‌دانم خیلی خسته شده و از طرفی به قول خودش کسی که چنین مسوولیتی را قبول کرده باید پای همه این خستگی‌ها هم باشد.

نمی‌دانم گذشت زمان در مورد عملکرد اولین وزیر زن بعد از انقلاب اسلامی‌چه قضاوتی خواهد کرد، اما برای من به عنوان یک خبرنگار که جز او دوران وزارت ۲ وزیر دیگر را هم تجربه کرده‌ام، اگر عملکردش بهتر از آنها نباشد، مسلما بدتر از آنها نیست.

این زمین زمان ندارد

۶ ساعت در بیمارستان جانبازان اعصاب و روان سعادت‌آباد

مریم یوشی‌زاده

روی سرشان ابری از آتش است، زیر پایشان فرشی از مین، این حیاط حمرین دهلران است، سه‌راه الله‌اکبر مریوان، عمق آب‌های هورالعظیم، سه‌راهی خونین خرمشهر، حوالی کرخه، دریاچه ماهی شلمچه، نمکزارهای فاو، رملستان فکه.
ایستاده‌ام پشت دیوار فلزی سبز رنگ، تا درها باز شوند و وارد میدان جنگ شوم، اینجا هر لحظه شاید «خمپاره شصت»ی بی‌زوزه کشیدن فرود بیاید، شاید روی «مینی ضد نفر» ایستاده باشی، این حیاط پر از «تله‌های انفجاری» است، آسمانش پر از «خمپاره‌های زمانی» است که خیز ۳ ثانیه می‌طلبند، اینجا پشت ردیف شمشادها شاید یکی از همرزم‌ها درحال جان‌دادن دست و پا می‌زند، آن سوتر پر از «مین‌های منور» است و آرپی‌جی‌زن‌های کمین کرده، هر لحظه شاید تانک‌های دشمن دیوارهایش را بشکافند، شاید تک‌تیراندازی هدف گرفته باشدمان، گوش کن، یا زهرا را نمی‌شنوی؟ یا مهدی؟ یا زینب؟ یا حسین؟ ما در کدام عملیاتیم؟ اسم رمزمان چه بود؟

در این حیاط بزرگ که با دیوارهای بلند و مجهز به دوربین و دزدگیر محصور شده است، مردانی با مرام جبهه‌ای‌های آن روزها، با لباس‌های آبی نخی، نه با پیراهن‌های خاکی جبهه، با دمپایی، نه با پوتین، با دست خالی، نه با کلاشینکف، هنوز در روزهای جنگ نفس می‌کشند، آنها شب‌ها خوابی سبک دارند تا اگر آتش باریدن گرفت بسرعت برخیزند و آماده دفاع از جان ما شوند و روزها، هر لحظه، خاطره‌ای از سال‌های آتش و خون به ذهن‌شان هجوم می‌آورد و آن وقت اگر قرص‌های آرام بخش‌شان را نخورند، اگر پرستارها تسکین‌شان ندهند، موج، موج جنگ، موج روزهای دراز کشیدن روی سیم خاردار و مین، موج تن‌های بی‌سر و سرهای بی‌تن، موج کودکان سوخته و زن‌های پریشان، موج ضجه و فریادهای کمک‌خواهی، آنها را ازجا می‌کند و در دست و پا زدنی گنگ و فریادهایی بریده بریده، از خود بی‌خودشان می‌کند.

اینجا در بیمارستان جانبازان اعصاب و روان سعادت‌آباد، عقربه‌ها و تقویم‌ها اعتبار ندارند و گرچه سال‌ها پیش جنگ تمام‌شده است و حتی خیلی‌ها آن را از یاد برده‌اند، این تکه از زمین، تسلیم زمان نمی‌شود.

نمی‌دانم چند درصد از آنها که آغاز این گزارش را می‌خوانند، نیمه‌کاره‌اش می‌گذارند، بقیه صفحاتش را بدون خواندن ورق می‌زنند و از ذهن‌شان می‌گذرد که لزومی ندارد در ویژه‌نامه‌ای نوروزی از حال و هوای جانبازان اعصاب و روان بیمارستان نیایش بنویسیم. من هم وقتی پس از سال‌ها، بار دیگر دلتنگ‌شان شدم و عید را بهانه کردم تا باز به آسایشگاه بیایم، فکر می‌کردم شاید این گزارش با ویژه‌نامه عید غریبه شود؛ اما بعد یادم افتاد که ما ایرانی‌ها از سال ۵۹ تا ۶۷ هر سال‌تحویل، یادشان می‌افتادیم، آنها سال‌تحویل‌هایشان را در پناه کیسه‌های شنی سنگر جشن می‌گرفتند و ما در پناهگاه‌ها یا زیرزمین خانه‌هایمان، آنها صدای رگبار و انفجار می‌شنیدند و ما آژیر قرمز، آنها دلواپس ما بودند و ما دلنگران از موشک‌هایی که بی‌امان فرود می‌آمدند. می‌بینید؟ ما با آنها از لحظه نو شدن سال خاطره‌های زیادی داریم، ما با آنها بزرگ شده‌ایم.

خیلی از همرزم‌هایشان در آن سال‌ها شهید شدند و ما سنگ‌مرمرهای مزارشان را با گلاب شستیم و برایشان در اتاق‌های حلبی بالای سنگ قبرها حجله و جانماز و هفت‌سین گذاشتیم، خیلی‌ها در توفان آتش گم شدند و ما پلاک‌های نیمه و استخوان‌هایشان را سال‌ها بعد در آغوش فشردیم، لالایی خواندیم و به خاک سپردیم، خیلی‌ها از نفس افتادند و سرفه‌هایشان رنگ خون گرفت، خیلی‌ها چشم یا دست یا پایشان را در جبهه جا گذاشتند و ما نفس‌شان شدیم، چشم‌شان شدیم، دست و پایشان شدیم، اما سرنوشت ساکنان این بیمارستان به هیچ کدام از همرزمانشان شبیه نشد، ساکنان این خانه بزرگ با سنگ‌های مرمر سپید و حیاطی خلوت و ساکت، تا همیشه در جنگ ماندند و موج انفجار یا خاطرات فجایعی که دیده بودند، دگرگون‌شان کرد تا هر روز شهادت را تجربه کنند و بی‌تاب شوند، اما ما، خیلی از ما، فراموش‌شان کردیم و یادمان نماند که جنگ علاوه بر جانبازان شیمیایی و قطع عضوی و شهدا و مفقودالاثرها، جانبازان اعصاب و روان نیز دارد.

غواصی که حرف نمی‌زد

از ۶ سال پیش که درباره‌شان نوشتم، همیشه دلم می‌خواست باز ببینم‌شان، بیمارستان نیایش ۸۰ جانباز اعصاب و روان بستری دارد و به گروهی هم سرپایی خدمات ارائه می‌کند. نگاه‌های آنها وقتی از حیاط می‌گذرم و به اتاق فیزیوتراپی می‌روم غریبه است، اما کمتر از نیم ساعت بعد، وقتی حرف‌هایم با عبدالنبی شریف‌پور، فیزیوتراپیست مرکز، درباره کاردرمانی جانبازها تمام می‌شود، انگار سال‌هاست من و آنها که پشت دیوار شیشه‌ای اتاق کنار هم ایستاده‌اند و تماشایم می‌کنند، یکدیگر را می‌شناسیم.

در سالن کاردرمانی، تعدادی از جانبازها خاطره‌هایی دور را در آدمک‌ها و گل‌ها و سبدهای سفالی خلاصه می‌کنند یا با رنگ‌هایی درهم، روی بوم می‌ریزند.

فکر خودکشی و مرگ و روزهای ناخوش جنگ حالا روی بوم آمده و شده است گل‌های نیلوفر، پل‌ها و پیاده‌روهای سنگفرش شده سپید، دریاچه‌هایی پر قو و کلبه‌هایی چوبی در کوهستان‌های برف گرفته.

آن‌طور که شریف‌پور می‌گوید قرار است جانبازها در کارگاه‌های کاردرمانی با ورزش و هنر به زندگی عادی برگردند. «کم پیش آمده که یکی از بچه‌ها را از دوره جبهه به یاد بیاورم... ولی وقتی خاطره‌ها را مرور می‌کنم، یادم می‌آید روزگاری با بعضی‌هاشان در عملیات‌هایی مشترک حضور داشته‌ام با این تفاوت که مناطق عملیاتی‌مان فرق داشته...» می‌خواهم بدانم فیزیوتراپیست مرکز وقتی نام جانباز را می‌شنود، یاد کدامیک از بیمارانش می‌افتد، شریف‌پور سکوت می‌کند و همکارش، الهام خطیب‌زاده، به کمکش می‌آید «یکی از بچه‌ها زمان جنگ غواص بود، با کسی حرف نمی‌زد، یک دنیا مهربان بود، به ما پینگ‌پنگ یاد داد، اما هنوز همان غواص جنگ باقیمانده بود.»

حرفش را نمی‌فهمم، می‌گوید: «از پرستارها شنیدم که وقتی می‌رفت استخر، نفس می‌گرفت و به عمق ۴ متری آب می‌رفت و مدت‌ها همانجا انگار دنبال تله‌های انفجاری می‌گشت.» چرا غواص حرف نمی‌زد؟ شاید چون ترسش از یک لحظه سهل‌انگاری و انفجار یکی از مواد منفجره زیر آب و مرگ همرزم‌هایش آنقدر زیاد بود که حرف زدن را از یادش برده بود.

کارکنان زن در بیمارستان جانبازان اعصاب و روان احساس امنیت می‌کنند؟ خطیب‌زاده پاسخ می‌دهد «می‌دانی؟ همه بچه‌های ما یک ویژگی بخصوص دارند که حتی وقتی حالشان بحرانی باشد رعایتش می‌کنند، آنها در هر شرایطی حرمت زن‌ها را نگه می‌دارند، اینجا پرستارها و کارشناس‌های خانم، احترام

ویژه‌ای دارند.» مردان جبهه هنوز هم توی چشم زن‌های نامحرم نگاه نمی‌کنند و آرام و محجوب سرشان را پایین می‌اندازند. همان کمرویی رزمنده‌های چند دهه پیش، همان حجب خاص که متفاوت‌شان می‌کرد. «اینجا احساس امنیت می‌کنم، هیچ وقت پیش نیامده که برخورد ناشایستی با من داشته باشند.»

نوروز در آسایشگاه

راه باریک فلزی، که سایبانی رنگی سقفش شده است، من و عکاس را از اتاق شیشه‌ای فیزیوتراپی می‌برد تا سالنی که مجتبی روی یکی از صندلی‌هایش خوابیده است.

بهروز اصغری، پرستار بخش، همیشه یادش هست که دست مجتبی اگر از صندلی آویزان باشد، خواب می‌رود و آن وقت با گزگزش اوقات مجتبی را تلخ می‌کند، به همین خاطر عادتش شده است. بی‌صدا می‌آید و دست او را، طوری که از خواب نپرد، می‌گذارد روی سینه‌اش.

مجتبی قوی هیکل است، خوابی سبک دارد، لباس آبی نخی نازکی پوشیده، کلاه بافتنی به سر دارد، زیر چشم‌های درشتش طوقی تیره افتاده، هنوز مدرسه می‌رفته که راهی جبهه شده و زیاد نگذشته که موج انفجار او را با خود برده است، اما چیزی از لحظه موجی‌شدنش به خاطر نمی‌آورد. ما که می‌آییم بیدار می‌شود و با اصغری دست می‌دهد.

پرستار مثل نجوا کردن رو به او می‌گوید: «آقا مجتبی، دلش می‌خواد به جای تختش روی صندلی‌های سالن بخوابه اما اگه دستش رو بد گذاشته باشه خواب می‌ره، مگه نه؟» مجتبی با لبخندی کمرنگ تاییدش می‌کند و به او خیره می‌ماند.

مجتبی دلش می‌خواهد دست پرستارش را ببوسد و او هیچ وقت اجازه نمی‌دهد. پرستار باز نجوا می‌کند «می‌دونه که چقدر دوستش دارم.» مجتبی هنوز با لبخند به او زل زده است. پرستار رزمنده لشکر ۱۰ سیدالشهدا مثل بقیه پرستارهای این آسایشگاه عاشق جانبازهاست، اگر نبود، شاید حتی یک لحظه هم طاقت دیدن بی‌تابی‌هایشان را نداشت. «ما که سعادت شهادت نداشتیم، دست کم حالا باید به بچه‌ها خدمت کنیم.» از ۶ سال پیش تا امروز اصغری هم همراه با بچه‌های مرکز پیر شده، آنقدر شکسته که انگار همه با هم از کولاک گذشته‌اند.

مجتبی همه دغدغه‌های زندگی‌اش را بریده بریده، برایم تعریف می‌کند: «اگر خوب بشم، زن می‌گیرم.... موج که می‌یاد آدم روانی می‌شه .... من هی توی نمازهام شک می‌کنم که رکعت چندم بودم.... می‌خوام پول‌هام رو جمع کنم که بعد از مرگم نمازهام رو برام بخونن.... می‌خونن.... پدرم و مادرم فوت شده‌اند.... عید می‌رم خونه خواهرم.... مهمون می‌یاد...»

سید هم دلش می‌خواهد حرف بزند. او چند روز پیش از آسایشگاه فرار کرده است و حالا برگشته. «اینجا حتی یک‌بار سرم داد نزده‌اند، حتی یک‌بار تهدیدم نکرده‌اند، آره! فرار کردم اما بعد برگشتم به خاطر اینها برگشتم.»

پرستارش را نشان می‌دهد «ترسیدم اینها رو توبیخ کنند واسه همین برگشتم.» سید دیگر دلش نمی‌خواهد فرار کند، می‌پرسم: «آقا سید! به نظرت مردم آن بیرون، تغییر کرده‌اند؟» چند لحظه سکوت می‌کند: «مردم خوبند.»

سید دلش می‌خواهد از نوروز بگوید: «عید که بیاد می‌رم خونه مادرم، اونجا می‌شینم تلویزیون تماشا می‌کنم.» سید از لحظه موجی شدنش، انفجاری را به یاد دارد که پرتابش کرد روی زمین و ابری مهیب از آتش، بالای سرش گسترده شد.

محمد، جانبازی که فقط به زمین نگاه می‌کند، نوروز را خلاصه می‌کند: «عید یعنی شادی، حرف زدن، مهمانی رفتن، عیدی دادن به بچه‌ها، عیدی گرفتن» محمد هم ازدواج نکرده است دیگر کسی به ملاقاتش نمی‌آید، پدرش، ماه رمضان امسال فوت شده و مادرش هم چند سال پیش.

محمد اما هنوز صبح تا شب، چشمش به در آسایشگاه است تا آنها بیایند ملاقاتش.

مرد، بلند قد و لاغر و سبزه‌روست. «کی به شما عیدی می‌ده آقا محمد؟» با صدایی خفه پاسخ می‌دهد: «پدر و مادرم... بهم عیدی می‌دن» و همان وقت یکی از بچه‌ها یادش می‌افتد:

نمی‌دانم چند تا از آنها برای نوروز به خانه برمی‌گردند تا سفر بروند، تلویزیون تماشا کنند، عیدی بگیرند، با مهمان‌ها گپ بزنند یا.... نمی‌دانم کدام یکی آنقدر تنها شده است که لحظه سال‌تحویل در بیمارستان بماند و سر سفره هفت‌سینی که در یکی از سالن‌ها انداخته می‌شود، بنشیند

«پدرت مگه امسال فوت نشد؟ مادرت هم همین‌طور که!» محمد جواب نمی‌دهد. برمی‌گردد روی تختش و دیگر با کسی حرفی نمی‌زند. اصغری می‌گوید: «گذشت زمان خیلی دردناکه، بچه‌ها پدر و مادرشان را از دست می‌دهند، خیلی‌ها که مجردند دیگر ملاقات‌کننده‌ای ندارند، تنها می‌شوند.»

باید از جنس آنها باشی

اصغری دلش نمی‌خواهد با پرسش‌هایم از لحظه موجی شدن، جانبازها را برنجانم، «هر کدام از اینها یک شیر بیشه بوده‌اند، هرکدامشان یک بزرگ‌مردند، خیلی‌ها بسیجی بوده‌اند، تخریبچی، آرپی‌جی‌زن، تیربارچی. باید حواس‌مان به همه‌شان باشد.»

حواس او و بقیه پرستارها، همیشه پی بچه‌هاست. حواس او، با بچه‌ها توی حیاط راه می‌رود، سیگار می‌کشد، روی تخت کنارشان می‌نشیند، بین راهروها قدم می‌زند و تو دلتنگی‌ها و گریه‌هایشان شریک می‌شود. غروب او و رفقایش، سوغات آسایشگاه را به خانه می‌برند، سوغات آسایشگاه بار غمی است که از اعضای خانواده پنهانش می‌کنند، خستگی است که به رویشان نمی‌آورند، بغضی است که نمی‌خواهند هیچ وقت گریه شود و دیگران را برنجاند و گاهی هم کبودی‌های سر و صورت یا شکستگی بینی است و... اصغری آخری را انکار می‌کند. «تجربه به من می‌گوید: آنها در سخت‌ترین شرایط هم همه چیز را می‌فهمند، به مرور زمان به عنوان پرستار می‌فهمی در شرایطی که یکی از بچه‌ها در وضع بحرانی قرار گرفته یا تغییرات دارویی باعث پرخاشگری‌اش شده، طوری جاخالی بدهی که ضربه‌ای توی صورتت نخورد» بعد می‌گوید «حتی اگر بزنند هم ما هیچ وقت دلخور نمی‌شویم، اینجا کینه معنی ندارد. مگر برادرها وقتی با هم دعوا می‌کنند از هم کینه به دل می‌گیرند؟ این همان رابطه است.»همکارش حمید دهقانی هم وقتی از احتمال کتک خوردنش می‌پرسم، به کاغذهای روی میز و اسامی جانبازها نگاه می‌کند «خب وقتی می‌دانی این کارش دست خودش نیست، نمی‌توانی ناراحت شوی.»

یکی از جانبازها صدایش می‌کند: «به دست‌هام کرم بزنم؟» دهقانی می‌گوید:«آره، بزن» آن دیگری سیگار می‌خواهد. «سیگار برای سلامتیت ضرر داره.» دهقانی به یکی از بچه‌ها لبخند می‌زند «این آقا فولاد، ما را پدر صدا می‌کند، به پرستارهای خانم هم می‌گه مادر.»

پرستارهای بیمارستان نیایش، مثل پدر و مادرها، فکر بچه‌ها را نگفته می‌خوانند، دهقانی می‌داند کدام یک از بچه‌ها خشمش را مشت می‌کند و مشتش را آنقدر محکم به دیوار می‌کوبد که جایش گود می‌افتد، می‌داند کدام یک دلش هوس سیگار کرده است و کدام به خودکشی فکر می‌کند یا دنبال خلوتی می‌گردد برای گریستن. اصغری می‌داند کدام یک از بچه‌ها شب‌ها کابوس می‌بیند و مثل بید می‌لرزد و دلش می‌خواهد کسی صدایش بزند «آرام باش، ما اینجاییم.»، می‌داند کدامشان آرزو دارد با معجزه‌ای شفا بگیرد و داماد شود، می‌داند کدام دلش می‌خواهد برود مشهد و کدام یکی از غربتش در لحظه تحویل سال، غمگین شده و باور کرده دیگر کسی به ملاقاتش نخواهد آمد. «گاهی باید زبان‌شان را ترجمه کنی.... ما فقط رنگ لباس‌هایمان با هم فرق دارد وگرنه همه از یک جنسیم.»

از پرستارها درباره عید می‌پرسم، هر دو از سفره هفت‌سینی تعریف می‌کنند که وسط سالن می‌اندازند و کارمندان مرکز و جانبازها دورش جمع می‌شوند و گوش به زنگ «یا مقلب‌القلوب والابصار» می‌مانند.اصغری از خاطره نوروزهای گذشته حرف می‌زند. همه مراسم سال‌تحویل ـ که ما ایرانی‌ها برایش لحظه‌شماری می‌کنیم ـ یکی ۲ دقیقه بیشتر نیست، اما بعضی از کارکنان مرکز، خانواده‌هایشان را وقت تحویل سال به بیمارستان می‌آورند تا همان یکی ۲ دقیقه را هم با بچه‌هایی که مرخص نشده‌اند و تنها مانده‌اند، شریک شوند.

اشکش را پنهان می‌کند «تا وقتی کسی از جنس بچه‌ها نباشد، نمی‌تواند به آنها کامل و درست خدمت کند، باید تجربه‌هایشان را لمس کرده باشی تا بفهمی چه احساسی دارند. مثل همین حالا که من نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، شاید اگر روان‌شناسی غریبه و خارج از مرکز مرا می‌دید می‌گفت این آدم کنترل احساسی ندارد. اما او چه می‌داند این احساس، تا چه حد عمیق است؟»نرسیده به حیاط یکی از جانبازها پی‌ام قدم تند می‌کند: «باز هم بیا، به ما سر بزن.» رو بر می‌گردانم تا او و همرزم‌هایش را که بدرقه‌ام آمده‌اند ببینم، نمی‌دانم چند تا از آنها برای نوروز به خانه برمی‌گردند تا سفر بروند، تلویزیون تماشا کنند، عیدی بگیرند، با مهمان‌ها گپ بزنند یا.... نمی‌دانم کدام یکی آنقدر تنها شده است که لحظه سال‌تحویل در بیمارستان بماند و سر سفره هفت‌سینی که در یکی از سالن‌ها انداخته می‌شود، بنشیند.

از در سبز فلزی که می‌گذرم، وارد دنیای دیگری شده‌ام، دنیایی که در آن، جنگ تحمیلی برای خیلی‌ها ، بیش از ۲ دهه پیش، تمام شده است.

روایت خانواده جنگلبان رشید غفاری از مرگ تلخش پس از ۸ سال

باید فراموش می‌شدیم؟

مریم خباز

زمان کابوس است، دیوار رو به پنجره کابوس است، پنجره کابوس است، نیمه‌شب کابوس است، خاطره کابوس است، دیوار و رد گلوله‌هایش کابوس است، کابوس نیمه‌شب شهریورماه سال ۸۱ ؛ زمان در روستای قلعه بین لیسار در خانه رشید غفاری انگار نمی‌گذرد.

پنجره قاتل را دیده است، دیوار رو به رو هم همین‌طور، اما ربابه و چهار دخترش نه. وقتی گلوله شلیک شد، وقتی صدای گلوله با طنین گوشخراش دریده شدن شکم رشید قاطی شد، ربابه از حال رفت. او آن موقع هیچ چیز نشنید جز صدای چند گلوله، او آن موقع هیچ چیز ندید جز پاشیده شدن روده‌های رشید به دیوار، او آن موقع هیچ کاری از دستش برنیامد جز بیهوش شدن، اما حالا که ۸ سال از آن دقایق گذشته جمله آخر رشید مثل خوره به جانش افتاده است، او حالا ۸ سال است که جیغ‌های فروخورده و ضجه‌های نزده آن شب را با سیل اشک‌ها و قرمزی چشم‌های عزادارش جبران می‌کند.

کابوس، ۸ سال پیش شروع شد، یک ساعت مانده به نیمه‌شب. تلویزیون فیلم جنگی نشان می‌داد. صدای شلیک توپ تانک‌ها خانه را پر کرده بود. رشید مثل همیشه روی چهارپایه کوچکش توی دفتر روزانه چیزی می‌نوشت. می‌خواست حساب دستش باشد که امروز چند پرونده تشکیل شده و به چند نفر به خاطر قطع درختان تذکر داده است. ساعت ۱۱ شب است. خواب چشم‌های رشید، ربابه و دخترها را گرفته است. رشید دفترش را جمع می‌کند و به رختخواب می‌رود، جایی که ربابه و دختر کوچکشان خوابیده‌اند. رشید اما هنوز بیدار است شاید یاد حرف‌های فاطمه ـ دختر بزرگش ـ افتاده. یاد تکه‌ای از گلابی باغ خطبه‌سرا که وقتی خبر را شنید پرید توی گلویش. شب قبل ۲ موتورسوار به خانه آمده بودند، سراغ رشید را گرفتند، اما او خانه نبود. فاطمه این را گفته بود و زل‌زل به موتور هوندا و ۲ مرد ناشناس که سیم‌های برق و تلفن را می‌پاییدند نگاه کرده بود. فاطمه ترسیده و زود آمده بود پیش مادرش. وقتی ربابه این را به رشید گفت، گلابی پرید توی گلویش، سرفه کرد و سرخ شد؛ اما چیزی نگفت. رشید خیلی تودار بود.

وقتی رشید ۲۴ ساله بود عاشق ربابه شد. از روستای خطبه سرای لیسار آمد به قلعه‌بین. یک‌سال بعد از ازدواج، کشاورزی را ول کرد و به سرجنگلبانی رفت. رشید مامور حفاظت بود. نمی‌دانست ممکن است خطری تهدیدش کند. حالا خطر درست آمده بود بیخ گوشش با آن موتورسوارها و نگاه‌های مشکوکشان.

ربابه با چشم‌های خواب‌آلودش دید که ساعت ۳ است. چند تقه به در خورده بود. کیست؟ کسی جواب نداد. این بار دستگیره در را بشدت تکان دادند. رشید هم بیدار شد. کیست؟ چکار داری؟ تشریف بیاورید بیرون. رشید بلند شد، روی پاهایش ایستاد، دستی به سر و صورتش کشید و از پشه‌بند آمد بیرون. برای آخرین بار به ربابه نگاه کرد. رفت دم پنجره، اما فرصتی برای هیچ کاری نبود. چند گلوله شلیک شد. خانه انگار ترکید. رشید ناله کرد و افتاد. ربابه صدا را شنید. ربابه شکم دریده شده رشید را دید. دید که از دیوار خون می‌چکد. طاقت نیاورد و از هوش رفت.

پنج شش دقیقه بعد ربابه دوباره زنده شد. آمد بالای سر رشید. هنوز مردش نفس می‌کشید. ربابه نشست کنارش. رشید دست زنش را گرفت و سرش را روی زانویش گذاشت. جانی برای حرف زدن نداشت، اما تمام نیرویش را جمع کرد و آخرین جمله عمرش را گفت: بالاخره زد، زد . حالا که ۸ سال از آن شب گذشته، جمله آخر رشید مثل خوره به جان ربابه افتاده است، او حالا ۸ سال است که جیغ‌های فروخورده و ضجه‌های نزده آن دقایق را با سیل اشک‌ها و قرمزی چشم‌های عزادارش جبران می‌کند.

خاک قلعه بین انگار سرد نیست. ربابه هنوز به مرگ رشید عادت نکرده است، رشید غفاری که جسدش بعد از شلیک گلوله‌ها تکه پاره شد، جنگلبانی که لباس‌های خونین آن شبش را پلیس‌ها هیچ وقت به خانواده‌اش پس ندادند، رشیدی که جسد خون‌آلودش را همسایه‌ها پشت وانت پیکان انداختند و وقتی رساندند بیمارستان با آن‌که ربابه زندگی را برای رشید گدایی می‌کرد، پزشک‌ها گفتند کارش تمام شده است، حالا توی سردخانه است. جایی که وقتی ۲۴ ساله بود و عاشق شد، وقتی برای داشتن شغل و درآمد ثابت، کشاورزی را ول کرد و جنگلبان شد، فکرش را هم نمی‌کرد.

خانی ـ دوست و همکار غفاری ـ هنوز یادش می‌آید که وقتی بی‌سیم خبر مرگ رشید را اعلام کرد و آنها خودشان را رساندند، تکه‌های جگرش هنوز از دیوار آویزان بود. رشید دشمن زیاد داشت. حالا اما دیوار را شسته‌اند و لکه‌های خون را از بین برده‌اند، ولی هنوز سه جای دیوار جای گلوله دارد. دور رد فشنگ‌ها را هم با مداد سیاه دایره کشیده‌اند. حتما کار پلیس است یا شاید کار دخترها. تفنگی که با آن غفاری را کشتند از آن تفنگ‌های دولول شکاری بود. بعد از شلیک بدنش پر از ساچمه شد.

آن شب در آن بحبوحه مرگ و کابوس کسی توری پنجره را ندید؛ اما وقتی رشید مرد، شکافی که در توری درست شده بود همه چیز را معلوم کرد. قاتل یا قاتلان توری پنجره را با چاقو بریده بودند تا لوله تفنگ را از آن رد کنند و به طرف غفاری نشانه بگیرند . حالا دیگر این سوراخ روی توری نیست. حالا ۸ سال از مرگ رشید غفاری می‌گذرد.

ربابه خیلی زود به گریه می‌افتد وقتی ماجرای آن شب را تعریف می‌کند، دستش می‌لرزد و هراس از درون چشم‌هایش زبانه می‌کشد، اما فاطمه بهتر حریف اشک‌هایش می‌شود. بابا عاشق جنگل بود. همیشه با قاچاقچی‌های چوب درگیر می‌شد، همیشه زیر چشمش کبود و دکمه‌های پیراهنش پاره بود.

رشید خیلی تودار بود. او با کسی زیاد حرف نمی‌زد، حتی وقتی تهدیدش می‌کردند هم به رویش نمی‌آورد، اما یک روز که بابا حسابی زخمی بود، ماجرا را فهمیدیم. قاچاقچیان چوب او را دزدیده بودند و همان‌طور که داخل ماشین بود کتکش زدند. آخر می‌خواستند رشید چشمش را روی قاچاق ببندد و دیگر پرونده تشکیل ندهد. ربابه برای یک لحظه می‌خندد. شبی را یادش می‌آید که یکی از اهالی روستا ۲ کیلو پنیر برایش آورده و گفته بود رشید پولش را حساب کرده و او هم باور کرده بود. وقتی رشید ماجرا را فهمید ربابه را وادار کرد پنیر را پس بدهد: «می‌خواهند به من رشوه بدهند.» ربابه گونه‌هایش گل می‌اندازد، حتما خجالت کشیده. رشید هیچ‌وقت از کسی چیزی قبول نمی‌کرد، حتی وقتی خانه کسی می‌رفت چیزی نمی‌خورد. دلش نمی‌خواست نمک‌گیر شود.

رشید دشمن زیاد داشت، آنها که جنگلبان سرسخت لیسار مانعشان بود، دشمنش بودند. دفتر سورمه‌ای‌رنگ رشید غفاری خودش یک دنیاست. پر است از اسم و نشانی، پر است از تخلف و قاچاق. اگر وقت بگذارند و این دفتر را خوب بخوانند، پر از رد پا است. چند اسم مرتب در آن تکرار می‌شود، به جرم بریدن درخت، به جرم قاچاق درختان جنگل‌های تالش و به جرم تصرف زمین.

از همان اول پلیس به چند نفر مشکوک شد. چند نفر را هم گرفت، اما حالا همه مظنون‌ها آزادند. فداعلی، داریوش، اشکبوس و شهرام . قاتلان ردی از خود باقی نگذاشته‌اند.

خاک قلعه بین انگار سردی نیاورده است. ربابه و دخترها هنوز از خونی که بر زمین ریخت و پایمال شد دلشان آتش می‌گیرد. در این میان بجز آنها عده دیگری هم هستند که مرگ رشید از یادشان نمی‌رود: «چند ماه پیش کسی که نمی‌شناختیمش با ما تماس گرفت و گفت به... و... مشکوک باشید، از ما خواست اینها را که قاتل رشیدند بیندازیم زندان تا آنها هم جرات کنند حقیقت را بگویند. پشت بندش یک نامه بی‌نام و نشان هم برایمان آمد. نشانی محل اختفای تفنگ شکاری‌ای که رشید را با آن کشته بودند، داده بود. ما هم نامه را دادیم به قاضی. اطلاعات هم تفنگ را پیدا کرد درست همان جایی که گفته بودند.»اینها را فاطمه با آن چشم‌های نگرانش می‌گوید.

پرونده مرگ رشید غفاری بلاتکلیف است. مدتی پلیس رویش کار کرد و بعد هم در چند دادگستری دست به دست شد. بنیاد

شهید هم به رای دادگاه چشم دوخته است. بنیادی‌ها رشید را شهید نمی‌دانند و این درد دل ربابه و دخترهاست. پرونده خیلی دست به دست می‌شود. پرونده وکیل هم ندارد. چطور باند ریگی با آن بزرگی‌اش را می‌گیرند و مجازات می‌کنند، چطور پرونده مرگ شـهید پیروی را به نتیجه می‌رسـانند، اما پرونده رشـید بعد از ۸ سـال در ایـن محیط کوچک به نتیجه نمی‌رسـد؟ این سـوال‌ها ۸ سال است که مثل خوره روح ربابه و دخترها را جویده و از عمق پوسـانده اسـت. نه این‌که به شـهید ناصر پیروی حسادت کنند، نه این‌که حتی بخواهنـد یک لحظه جـای او یا زن و بچه‌اش باشـند، نه این‌که خوششـان بیاید از این‌که قاچاقچیان شبانه ریختند خانه او و بعد از کلی کشـمکش سرش را با تیغ موکت‌بری بریدند، نه این‌که بخواهند جای همسر پیروی باشند که باید یک عمر با خاطره سر بریده همسرش، با خاطره خون‌های دلمه شـده روی زمین زندگی کنـد، نه. ربابه و دخترهایش فقط قاتل را می‌خواهند با یک عنوان شهید که دیگر مردم نگویند رشید فدای هیچ چیز شد.

یک هفته قبل از مرگ رشید یک نفر تهدیدش کرده و اسلحه‌ای را نشانش داده بود که یعنی بالاخره با این می‌کشمت. شاید مرگ رشید زیر سر او باشد شاید هم نه، اما چند سال پیش داستان مردی به نام دیو چهره سر زبان مردم روستا افتاد. می‌گفتند دیو چهره ـ از قاچاقچیان تالش ـ در قتل رشید دست داشته و زنش را که از این ماجرا باخبر بوده با تفنگ کشته، ولی وقتی یک روز به دریا زده، آب ساحل جوکندان غرقش کرده و تاوان مرگ رشید و زنش را از او گرفته است، مردم می‌گویند جسد دیوچهره ۳ روز روی دریا سرگردان بوده است. اما فقط رشید حقیقت را می‌داند. روح او در قلعه بین از همه چیز باخبر است. او قاتل را می‌شناسد. بالاخره زد، زد. ربابه و دخترها هم می‌خواهند قاتل را ببینند و بشناسند و تاوان خون رشید را از او بگیرند. حالا آنها مانده‌اند و یک شب تلخ. آنها مانده‌اند و خاطراتی از صدای شلیک گلوله و شکم پاره رشید با چند عکس روی تاقچه و آخرین جمله‌اش بالاخره زد، زد و یک وصیت‌نامه با دستخط خوش رشید.

فرشته‌ای که هنوز تب دارد

مریم یوشی‌زاده

در لحظه تحویل سال نو هرکس آرزوهایی دارد. یکی آرزو می‌کند خانه‌ای بخرد یا به سفر برود، یکی می‌خواهد کنکور قبول شود یا شغلی مناسب پیدا کند، یکی می‌گوید خودرویی تازه، آن دیگری یادش می‌افتد لوازم خانه جدید و.... اما اگر از روح انگیز، مادر امیرحسین بپرسی آرزویت چیست، با حیای خاص شهرستانی‌ها سرش را پایین می‌اندازد و آهسته نجوا می‌کند:« پسرکم، خوب شود.»

روح‌انگیز و شوهرش صمد، لحظه تحویل سال ۸۹ را کنار امیرحسین در بیمارستان گذراندند و هر دو به روال چند سال گذشته، این آرزو را تکرار کردند.امیرحسین را یادتان هست؟ او پسرک ٦ ساله‌ای است که ماه رمضان گذشته در صفحه آخر روزنامه درباره‌اش نوشتیم. پیوند دل ما با او از وقتی بود که صمد، پدرش به ما زنگ زد و گفت چون قادر به پرداخت هزینه درمان نیست، پزشکان حاضر نیستند پسرک را که در تبی ٤٠ درجه می‌سوزد نجات بدهند.

پدرش می‌گفت امیرحسین یک کلیه‌اش را به دلیل عفونت از دست داده و عفونت به کلیه دیگرش هم سرایت کرده و احتمال جراحی‌اش وجود دارد.

خانه آنها ۲ اتاق کوچک است که مادر، جایی نزدیک آشپزخانه‌اش رختخواب پسرک را پهن کرده است. ما کنار رختخواب او نشسته‌ایم و او پشت به اسباب بازی‌هایش دراز کشیده است.

«امیرحسین پاشو بگو چه خوراکی دوست داری؟ دلت می‌خواهد با من بازی کنی؟ چند تا دوست داری؟ اسم‌شان چیه؟ پاشو دیگه. پاشو برایم از آرزوهایت بگو.» با هر پرسش، پسرک چشم‌هایش را باز می‌کند، لبخندی کمرنگ می‌نشیند روی لب‌هایش و باز پلک‌هایش سنگین می‌شوند.

تنش داغ و تب‌دار است و آن‌طور که مادر می‌گوید امروز فشارخونش ناگهان بشدت بالا رفته و اگر بخوابد شاید باز دچار تشنج شود. همین باعث شده من و مادرش سعی کنیم با پرسش‌هایمان بیدار نگهش داریم.

یک راز و هزاران استثناء

امسال می‌خواهم رازی حرفه‌ای را با شما در میان بگذارم، این که گروهی از خبرنگارها بویژه خبرنگارهای سرویس اجتماعی به اصلی نانوشته در حرفه‌شان معتقدند. آنها اعتقاد دارند یک خبرنگار خوب نباید در طول گزارش احساساتی شود یا برای آسیب‌دیدگان اجتماعی نقش روان‌شناس، مددکار یا کارآگاه پلیس را بازی کند.

بر این اساس، کار روزنامه‌نگارها فقط نوشتن است و به این ترتیب ما ناچاریم هر روز به تماس‌های تلفنی کسانی که از ما می‌خواهند کاری کنیم تا هزینه درمان‌شان در مطب پزشکان و بیمارستان‌ها پرداخت شود یا شغلی پیدا کنند، مانع شویم صاحبخانه اسباب‌شان را داخل کوچه بریزد یا مشاجرات خانوادگی‌شان را حل و فصل کنیم، کمک‌شان کنیم اعتیادشان را ترک کنند یا اقساط‌شان را بپردازیم و... پاسخ منفی بدهیم و آنها را به موسسات و مراکز حمایتی مربوط به حل مشکل‌شان راهنمایی کنیم.

از سویی دیگر قبول دارید که نوشتن یادداشت و خبر و گزارش برای هر کدام از این تماس‌ها تقریبا کاری غیرممکن است؟

اما اعترافی هم هست که نمی‌شود آن را قلم بگیریم. خیلی از ما خبرنگارها به این اصل حرفه‌ای پایبند نیستیم. خیلی از ما با وجود سال‌ها فعالیت به عنوان خبرنگار و یدک کشیدن صفت باتجربه در شغل‌مان، هنوز هم قادر نیستیم در برابر تماسی که از حال و روز دردناک یک انسان خبر می‌دهد به معرفی مرکزی خیریه بسنده کنیم و این باعث می‌شود گاهی این تماس‌ها آنقدر منقلب‌مان کنند که تصمیم می‌گیریم قواعد نانوشته عرف کاری را کنار بگذاریم و از مردم و مسوولان دعوت کنیم برای کمک به فردی خاص که در شرایطی بحرانی قرار گرفته است، آستین‌ها را بالا بزنند. پسرک داستان ما، یکی از آن افراد خاص است.

یک عالم دوست بدون اسم

امیرحسین، پسر ریزنقش شیرین‌زبانی است که دو سه تا از دندان‌هایش نرسیده به ۷ سالگی افتاده‌اند. می‌گوید؛ «یک عالمه دوست توی پیش‌دبستانی پیدا کردم، یکی کوچک، یکی بزرگ» اما اسم هیچ‌کدام‌شان را نمی‌داند، چون بیماری به او اجازه نداد بیشتر از یک هفته پیش‌دبستانی برود. از آن پس، او بیشتر وقتش را توی رختخواب خانه یا تخت بیمارستان می‌گذراند. پسرک عاشق بستنی و پفک و گردوست و حالا هر روز ۱۸ قرص می‌خورد؛ قرص‌هایی برای خواب، قرص‌هایی برای تسکین درد، قرص‌هایی برای ریشه‌کن شدن عفونتش و....

امیرحسین وقتی از آرزوهایش می‌گوید، می‌خندد. پسرک آرزو دارد بتواند از رختخواب بلند شود و به قول خودش «ورجه ورجه» کند، حسابی شکلات و شیرینی بخورد، اما فشارخونش دیگرهیچ وقت بالا نرود و تشنج نکند، کلیه‌ای که از پهلویش درآورده‌اند دوباره رشد کند و برگردد سرجایش، قوی شود، دیگر درد نداشته باشد و باز برود به پیش‌دبستانی تا اسم دوستانش را بپرسد. بیماری کلیه‌های امیرحسین از ۴ سالگی آغاز شده است. مادرش می‌گوید: «با پدرش بازی می‌کرد که ناگهان سرش به مبل خورد و دچار تشنج شد! اول خیال کردیم ضربه به سرش باعث تشنج شده، اما مشکل از عفونت کلیه‌هایش بود.»

از همان وقت آوارگی خانواده ۳ نفری آنها در بیمارستان‌ها و مطب‌ها آغاز شد. پزشکان یکی از کلیه‌های پسرک را که عفونی شده بود از پهلویش خارج کردند؛ اما از آنجا که به گفته پدر امیرحسین، پزشک معالج فرصتی برای بازدید از بیمارش پس از جراحی نداشت، امیرحسین را به حال خود رها کرد و عفونت باز هم در جسم نحیف پسرک ریشه دواند.

امیرحسین با شنیدن صدای زنگ خانه، سخت و سنگین از رختخواب برمی‌خیزد، دستش‌هایش را به هم می‌کوبد و با ذوق رو می‌کند به ما «بابام پیدا شد» خواب از سر پسرک پریده است. می‌پرسم:«به نظر تو درد چه رنگی است امیرحسین؟» تکرار می‌کند «درد؟!» با پیراهن نخی ساده‌ای که پوشیده بازی می‌کند. پیراهن را با دست‌های کوچکش بالا می‌زند و ما جوش خوردگی قرمز رنگ جراحی روی پهلوی چپش را می‌بینیم؛ همان پهلویی که دیگر کلیه‌ای زیر پوست مهتابی‌اش وجود ندارد: «درد، آبیه! درد که می‌گیرم یاد آبی می‌افتم.» خودنویسم را بالا می‌گیرم: «آبی مثل این؟» با ترس سر تکان می‌دهد.

چطور دلشان آمد؟!

پدر امیرحسین آشپز است. زمانی که او با «جام‌جم» تماس گرفت، مشکلات شغلی‌اش باعث شده بود پسرکش بیمه نباشد و هزینه‌های درمان و بستری‌اش سنگین شوند. هرچند حتی همین حالا هم که پسرک تحت پوشش بیمه قرار گرفته است، سهم بیمه از پرداخت هزینه‌های او بسیار ناچیز است و خیلی از داروهایش تحت پوشش بیمه قرار ندارند. صمد پس از

نخستین تماسش با ما به دفترمان مراجعه کرد. او برای تامین هزینه‌های درمان پسرک به بهزیستی، نهاد ریاست‌جمهوری، وزارت بهداشت و خیلی جاهای دیگر سرزده بود، اما....

می‌گفت پزشک معالج پسرک برای جراحی و تخلیه عفونت کلیه‌اش از آنها ۸۰۰ هزار تومان هزینه مطالبه کرده است، اما پدر حتی از تهیه شربت ۳۶ هزارتومانی کودکش که باید هر هفته آن را از هلال‌احمر خریداری می‌کرد، ناتوان بود.

ما در آن زمان باور نمی‌کردیم پزشکی کنار بالین کودکی پنج شش ساله که درد می‌کشد، بایستد و بگوید:«هزینه را بدهید تا درمانش کنیم»، اما وقتی خودمان تماس گرفتیم و یکی از پزشکان با خونسردی چیزی شبیه همین جمله را به ما تحویل داد، قانع شدیم که مرد راست می‌گوید.

تجربه روح‌انگیز از این حرف‌ها دردناک‌تر است: «یک‌بار امیرحسین دچار تشنج شد. رساندمش به بیمارستان.... پولی نداشتم. به پرسنل التماس کردم پسرم را مداوا کنند.... اما.... آنها.... گفتند تا پول واریز نکنم مداوایی در کار نیست. پسر من جلوی چشم آنها تشنج کرده بود!» آن روز روح‌انگیز از یکی از اقوام کمک خواست. او به بیمارستان آمد و هزینه را پرداخت و بعد پرسنل بیمارستان دست به کار شدند!

روح‌انگیز که از آن روز می‌گوید پر از خشم و درد است، اما وقتی به پسرک که روی زانویش نشسته است و می‌خندد نگاه می‌کند، همه چیز از یادش می‌رود و آرام می‌گیرد.

شما فریادمان را شنیدید

بدحالی و بیماری امیرحسین باعث شد ما پس از تماس پدرش با تحریریه، اصل حرفه‌ای را که ابتدای گزارش درباره‌اش نوشتم، زیر پا بگذاریم.

یکی از همکارانمان با نامی مستعار برای پسرک یادداشتی کوتاه در صفحه آخر روزنامه نوشت و روز بعد زنگ تلفن‌های تحریریه بی‌وقفه به صدا در آمد. شما بودید! بارها و بارها با ما تماس گرفتید.

شاید برایتان جالب باشد که بدانید فقط شما به آن یادداشت واکنش نشان ندادید و حتی مدیرمسوول روزنامه‌مان هم اعلام کرد اگر پسرک نیازی به جراحی داشته باشد روزنامه آن را پرداخت خواهد کرد.

گرچه ما از تماس‌هایتان شاد می‌شدیم و شما حدود یک میلیون و ۵۰۰ هزار تومان به حسابش واریز کردید، در تمام آن مدت چشم انتظار واکنش مسوولان و بخصوص جامعه پزشکی به ماجرای پسرک داستانمان بودیم؛ انتظاری که تا امروز به سرانجام نرسیده است.شما هزینه جراحی امیرحسین را پرداختید، اما پزشک معالجش گفت می‌تواند عفونت را با دارو متوقف کند و فعلا نیازی نیست کلیه را از بدنش خارج کنند. با این حال وقتی به ۱۵ سالگی برسد احتمالا تحت عمل پیوند کلیه قرار بگیرد.

حالا امیرحسین هرازگاهی به دلیل تشنج شدید، بالا رفتن فشار خون و جدی شدن مشکل عفونت ادراری و... در بیمارستان بستری می‌شود و خانه کوچک اجاره‌ای‌شان در خیابان قزوین، سوت و کور و خالی‌تر.

صمد می‌گوید:«هنوز هم دکترها به یک نظر واحد راجع به بیماری بچه نرسیده‌اند... هیچ‌کدام حرف آن یکی را قبول ندارد و هی می‌فرستندمان آزمایش، آزمایش‌ها هم هی تکرار می‌شوند.»

گاهی برای عکسبرداری امیرحسین را بیهوش می‌کنند. تعریف پسرک از بیهوشی مثل خنده‌هایش شیرین است: «اول بیهوش می‌شی، بیدار که می‌شی بهت آبمیوه می‌دن، من آبمیوه پرتقالی دوست دارم.»

روح‌انگیز فهرست داروهای پسرش را نشانم می‌دهد: سفکسیم، کاربامازپین، ریسپریدون، دپاکین، کاپتوپریل، پنتوپرازول و.... او جلوی هر کدام از داروها ساعتی از روز را نوشته است. روح‌انگیز می‌داند صبح که چشم باز می‌کند امیرحسینش باید کدام قرص را بخورد، ظهر، عصر، شب و باز صبح روز بعد و ۱۸ قرص رنگی گرانبهای دیگر.

امیرحسین می‌گوید: «این قرص‌ها تا حالا توی گلوم گیر نکرده، با آب قورت‌شون می‌دم» ذوق‌زده یادش می‌افتد: «معلم‌های پیش‌دبستانی‌ام زنگ زدن حالم رو پرسیدن.» تولد پسرک یکی از همین روزهای پایانی سال است. هنوز هم خاطرش هست که سال گذشته پرستارهای بیمارستان برایش کیک تولد خریده بودند و او شمع‌ها را فوت کرد و از خدا خواست خوب شود: «من نمی‌دونم چرا بعضی از بچه‌ها مریض نمی‌شن اما من مریض شدم.... چون‌که من قوی نیستم.... نمی‌تونم ورزش کنم..... نمی‌دونم چرا کلیه‌ام رو درآوردن....»

خوب است که امیرحسین هنوز آنقدر بزرگ نشده که مثل ما با خودش خلوت کند و از ماجرای بیماری‌اش نتیجه بگیرد که اگر پدر و مادر کودکی هزینه درمان او را نداشته باشند، سازمان‌های متولی درمان مردم درکشور، او را به حال خود رها می‌کنند تا.... خوب است که امیرحسین نمی‌داند کلیه از دست داده‌اش دیگر برنمی‌گردد و احتمالا در سال‌های آینده باید کلیه دیگر هم از بدنش خارج شود. خوب است که امیرحسین نمی‌داند پرداخت هزینه داروهایش برای بابا دشوار است. خوب است که بار همه این غم‌ها، روی دل ماست و دل کوچک او از آنها بی‌خبر است.

با امیرحسین که دست می‌دهم، دست‌هایش هنوز داغند. پسرک به تب عادت کرده است که شاد می‌خندد و برایمان دست تکان می‌دهد و هنوز بیرون نرفته‌ایم که با ماشین پلیسش سرگرم می‌شود و ما را شاید از یاد می‌برد.

> چه خوب است
> که بار همه این غم‌ها، روی دل ماست
> و دل کوچک امیرحسین
> از آنها بی‌خبراست